

این حدیث چه خوش آمد که سحر گه می گفت
بر در میکرده ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردایی
حافظ

قربانی

فرزاد جاسمی
(م - دیز اشکن)

تقدیم به همه ی مادرانی که نفس سرد و سیاه
اهریمن را در زندگی خود لمس نمودند!

قربانی
نویسنده : فرزاد جاسمی (م - دیزشکن)
چاپ دوم
طرح روی جلد : م - دیزاشکن
شماره ثبت: ISBN 91-971866-8-6
ناشر: Tellus Förlag سوئد

هوای گرم و طاقت فرسای مرداد ماه که حال و حوصله ای برای هیچکس نگذاشته بود، برجسم و جانم سنگینی می کرد و تحمل غم بزرگش را صد چندان مشکل تر می نمود.

شرجی مضمّن کننده ای که از يك هفته پیش آغاز شده بود، کماکان ادامه داشت و بر شدت گرما می افزود. در حقیقت هوایی که به تنهایی گل بود، بر اثر این شرجی لعنتی به گلاب نیز آغشته شده بود تا روح را بیازارد و جسم را کوفته و درمانده نماید. بخار متعفن و گندیده ای که از شوره زارهای اطراف شهر برمی خاست و با هوای گرم در می آمیخت، در موقع فرو رفتن سینه را می خراشید و جگر را می سوزاند. در حقیقت هوایی که از شوره زار متصاعد می شد، بوی لاشه های گندیده و متعفن را می داد.

بدن عرق کرده و چسبناک، لباسهای خیسی که در تمام دقایق شبانه روز ببدن می چسبیدند و مانع هرگونه تحرك و جنب و جوشی می شدند، آدمی را از زندگی سیر می کردند. نفس کشیدن در آن هوای لعنتی که از ملکولهای آب اشباح شده بود، کاری بس مشکل می نمود.

هوا مانند لقمه ای گلو گیر در ابتدای نای می ماند و ایجاد راه بندان می کرد. حال آدمی بهم می خورد. هرکس آرزو می کرد نفسی که فرو می رود بر نیاید. زیرا این هوای لعنتی و متعفن، که نه فرو رفتنش ممد حیات بود و نه برآمدنش مفرح ذات، انسان را کلافه و از زندگی سیر می کرد.

در چنان هوای مزخرف و مسخره و کلافه کننده ای، آب نیز تشنه بنظر می رسید. زیرا نه رفع عطش می کرد و نه بقول بزرگان، به عنوان يك مایع حیات بخش بدل می چسبید و جگر را جلا می داد!

از همه سخت تر و توانفرساتر نگاههای حیز و دریده سربازان گم نام امام زمان بود که از پشت دیوار و از لابلای پرچین چپرها و خانه های گلینی که یادآور زندگی انسانهای اولیه بودند نیز به انسان زل میزدند و ارث پدرشان را می طلبیدند. آنان خستگی نمی شناختند و بدون واهمه از گرمای هوا و شرجی خفه کننده، همچون سگ پا سوخته در رفت و آمد بودند و کوچه های خلوت و غم گرفته را گز می کردند. به عقیده ی آنان اگر کسی در چهارچوب خانه اش نیز لخت می شد و حجاب اسلامی را رعایت نمی کرد، مستوجب عقوبت و عذاب الیم بود. زیرا ناموس اسلام عزیز و حیثیت کاینات را بر باد می داد و به خداوند تبارک که آنها نمایندگانش بر روی زمین بودند دهن کجی می کرد. آنان به منظور حفظ کیان اسلام موظف بودند خاطیان را به سزای اعمالشان برسانند و با اجرای حکم تعزیر که عبارت بود از شلاق زدن و سنگسار کردن، دین خدا را پاس بدارند! بدلالی نامعلوم این برگزیدگان پروردگار، هر روز چندین و چند بار تا عمق شوره زار پیش می رفتند و دست از پا درازتر بر می گشتند. برای چه؟ کسی چه میداند؟ شاید در آنجا بدنبال دشمنان خدا و رسول خدا می گشتند! یا گم کرده ای داشتند که هر چه در پیش می گشتند پیدایش نمی کردند! هر چه بود، آنان وظیفه داشتند با همه ی توان محیط جهنم را امن و امان نگهدارند و از تمام زوایایش پاسداری کنند!

پرندگان و سایر جانداران نیز روزگار بهتری نداشتند. مشاهده ی گنجشکهایی که با نکههای باز و بالهای شل و افتاده در سایه ی درختان نشسته بودند، یا گریه ای که بامید دست یافتن به نره ای خاک مرطوب، بر سطح خاک تقتیده ی باغچه ی مرده چنگال می کشید و زمین خشن و زمخت را خراش می داد، نشانگر آن بود که این زبان بسته ها نیز از چنین هوای گرم و سوزانی به ستوه آمده اند و روزگار خوشی ندارند.

حتی درختان گرمسیری و کویری نیز حالتی رقت انگیز و قابل ترحم پیدا کرده بودند. شاخ و برگهای افتاده و نیمه پژمرده شان دل هر بیننده ای را به رحم می آورد. برگی نمی جنبید و حرکتی ناچیز و کوچک در لای شاخ و برگشان بچشم نمی خورد.

اگر نسیمی می وزید و هوا باز میشد!

سال خوردگان و جهان دیدگانی که عمری سپری کرده و در گذرگاه زمان موی خود را سپید نموده بودند، در گذشته های دور و دراز طی نموده ی خود نیز چنین هوای کشنده و طاقت فرسایی را به خاطر نمی آوردند. آنان بنا بر باورهای مذهبی شان معتقد بودند که پروردگار بر آنان خشم گرفته و تصمیم دارد به هر وسیله ای که شده آنان را مجازات کند. بعضی از آنان که سر زنده و سر حال تر بودند، به شوخی می گفتند:

– این هوای بی سابقه نیز از الطاف الهیست!

بنا به تجربه ی گذشتگان و سالمندان، پس از يك هفته گرما و شرجی می بایست هوا شمالی می شد و نسیمی می وزید. اما در دنیای امروز که بفرموده ی امام و نزدیکان متحجرش علم در تقابل با دین خدا قرار داشت و مردان با اشعه ای که از موی زنان ساطع می شد، دست و پایی خود را گم می کردند و گمراه می شدند، تجربه های گذشته و قوانین طبیعت نیز رنگ و رو باخته بودند و با حقیقت موجود همخوانی نداشتند. برآستی اگر نسیمی می وزید و هوا باز می شد، چه می شد؟ همه موجودات نفسی براحتی می کشیدند و زبان به مدح و ثنای پروردگار زبان می گشودند! مگر او از مخلوقاتش همین را انتظار نداشت؟

سراسر روز را بانتظار نشست و به سرشاخه های درختان چشم دوخت. شمال قصد وزیدن نداشت و کمترین نشانه ای که دال بر احتمال باز شدن هوا باشد، بچشم نمی خورد. با خود اندیشید:

- طبیعت هم با ما سر جنگ دارد! مگر خدا و خلیفه هایش ندارند؟ مگر خلیفه هایش نیامده اند تا طعم شیرین ارحم الراحمین خالقشان را به بندگان ناچیزش بچشانند؟ مگر با آمدن این خلیفه های کینه شتری و بد سیرت، کار جهان برعکس نشده است؟ مگر از روزی که تشریف نحسشان را آورده اند، سیل و زلزله و جنگ و هزار بدبختی دیگر در ردیف الطاف الهی قرار نگرفته اند؟ مگر کشتن جوانان مردم و تجاوز به دختران معصوم ثواب ندارد و هر قتلی هم پایه ی حج اکبر نیست؟ پوز خندی زد و آهسته گفت:

- این گرمای سوزان و طاقت فرسا نیز از الطاف پروردگارست!

سرش را تکان داد و با حالتی تأسف بارگفت:

- دیو چو بیرون رود، فرشته درآید! چه فرشته ی مهربان و نازنینی! فرشته ای که با اعمال جنایتکارانه اش روی دیو و پری و شیطان را سفید کرد!

غروب از راه رسید و شب آهسته و آرام برگستره ی زمین چادر کشید. سیاهی باگامهای سنگین و مخوف راه می پیمود و برجهان مسلط می شد. وحشت گذراندن شبی دیگر، آنهم در تنهایی و سکوت سراپای وجود نحیف و دردمندش را بلرزه درآورد! - آه آتشین و سوزناک مردم بیگناه و بی پناه باعث گرمی هوا شده است. آخر صبر آسمان نیز حد وحصری دارد! تا کی باید ناظر بیطرف باشد و جنایت ها و تبه کاریهای این طایفه را تحمل کند؟ اینها که شرم و حیایی ندارند. از قوم و قبیله ی مغول هستند. از مغول ها هم بدترند! مغولها یکبار آمدند، گشتند و سوختند و بردند! اینها که رفتی نیستند! این طایفه ی بی چشم و رو از نوادگان شمر ذلجوشند، بچه های ناخلف سعد وقاصند. هزار و چهارصد سالست که در این ویرانه ی غم زندگی می کنند و با چرک و خون مردم بیچاره به زندگی نکبت بارشان ادامه می دهند! یا از راه روضه خوانی و مرده خوری، یا به نام خدایی که از جانیش بر گزیده شده و قوانین قرون و سطنایش را پاسداری می کنند!

بی حال و بی رمق از جایش برخاست. چشمانش سیاهی رفت و سرش به دوران افتاد. دستی به چهارچوبه ی در اتاق گرفت و چشمان خسته و اشک آلودش را بر هم گذاشت. حالت تهوع داشت. با هزار زحمت چشمانش را گشود و قدم در حیاط گذاشت. تاریکی شب حیاط را بلعیده بود. سراپای وجودش خیس بود و عرق چون جویباری کوچک بر سطح بدنش می دوید. در کنار باغچه ی خشکیده ایستاد. همه ی حواسش را جمع کرد و بدقت گوش داد. کوچکترین صدایی بگوشش نرسید. حتی خش و خش برگی خشک و آفتاب سوخته را نیز احساس نکرد. همسایه ها مرده بودند! تمام مردم شهر هم. اما جیرجیرکها؟! جیرجیرکها هم مرده بودند!

- مگر جیرجیرک های بی زبان و نحیف می توانند آتش جهنم را تحمل کنند!؟

بطرف پلکانی کاهگلی که حیاط رابه پشت بام متصل می کرد گام برداشت. کنار پلکان ایستاد. دستانش را بر روی زانویش گذاشت و اطرافش را بدقت نگاه کرد. چیزی زیرلب زمزمه کرد و به آرامی از پله ها بالا رفت. به پشت بام رسید. سرش را بلند کرد و به آسمان غم گرفته نگاه کرد. قلب آسمان گرفته و خونین بود. هیچ نشانه ای از باز شدن هوا دیده نمی شد. نومیدانه راه رفته را برگشت و دوباره خود را به حیاط ساکت و خلوت رسانید. دور و برش را نگاه کرد و مردد برجای ماند. پس از اندکی درنگ براه افتاد و از گوشه ی حیاط، سطل پلاستیکی رنگ و رو رفته ای را برداشت. بطرف شیر آبی که در کنار باغچه بود رفت. سطل را زیر شیر آب گرفت و پر کرد. از پلکان بالا رفت و نفس نفس زنان خود را به پشت بام رسانید. سطل را زمین گذاشت. دستش را به کمر گرفت و چند بار هوای گرم و مرطوب را بدرون سینه اش راند. حالش بهم خورد. هوا بوی لاشه های گندیده می داد. بنحوی محسوس و باور نکردنی مزه ی خون داشت. خم شد و دستش را بدرون سطل فرو برد. دستش سوخت. فوراً آنرا بیرون کشید و چند بار انگشتانش را فوت کرد.

پاکشان به راه افتاد. از گوشه ی پشت بام قوطی حلبی زنگ زده ای را برداشت و به طرف سطل آب برگشت. سراسر پشت بام را آب پاشی کرد. بوی کاه گلی که همراه بخار آب از پشت بام تفتیده و داغ بر می خاست و در فضا پخش می شد، قفلکش داد و بدنش را به مور مور انداخت. برای یک لحظه احساس نشاط کرد. با صدایی آرام گفت:

- بوی زمین باران خورده!

مکئی کوتاه کرد. در ادامه گفت:

- همیشه اولین باران زمستانی معجزه می کند! زیرا بدنبال اولین ریزش باران سراسر دشت از گلهای حسرت پوشیده می شود! سرش را تکان داد و گفت:

- برخلاف دشت سینه ی ما که در نتیجه ی معجزه ی پروردگار و خلفای دیو سیرتش همیشه ی خدا پوشیده از گل حسرتست و احتیاجی به بارش باران ندارد. نیش خندی زد و هراسان گفت:

- دارم دیوانه میشوم! آتش به پایه های عرشت بیفتد که چنین آتش مهیبی را به جان مردم انداختی!

بدنش لرزید. وحشت بیشتری ذره ذره ی وجودش را فرا گرفت:

- اگر قبل از مرگ دیوانه بشوم، چه خاکی بصرم بریزم؟ من که در این دنیای بیرحم کس و کاری ندارم تا مواظبم باشد! تازه، آنهایی هم که کس و کاری دارند، ول معطلند! کرامات امام بزرگوار و قوانین و مراسم اسلام عزیز، تمام دلها را سیاه و سنگی نموده است.

بایبالی تمام سطل را برداشت و در گوشه ای گذاشت و بدنیا آن سرتاسر پشت بام را جارو کشید. نگاهی به آسمان انداخت و بطرف لبه ی پشت بام رفت. سراسرکوچه را از نظر گذرانید. خلوت خلوت بود. از پایین تا بالا و از بالا تا پایین، پرندۀ ای پر نمی زد و جنبندۀ ای به چشم نمی خورد. دست به کمر گرفت و برگشت. وسط پشت بام ایستاد. بار دیگر به آسمان غم گرفته چشم دوخت و آهسته گفت:

- بزرگی و عظمتت را شکر! سپاس بیکران بر تو که درهای رحمت بیکرانت را فقط و فقط بروی ما باز کرده ای و دیگر بندگانت در چهار گوشه ی جهانرا را از یاد برده ای! تعجبی ندارد! هرکس دیگری هم به جای تو بود همینکار را می کرد! میدانی چرا؟ برای اینکه احمق تر و توسری خور تر از ما، ملتی در همه ی دنیا یافت نمی شود! آخر کدام ملت بیشعوری، ظلم و ستم چندین و چند صد ساله ی مشتی مفتخور و یاوه گو را تحمل می کند و دم بر نمی آورد؟ سیل و زلزله و جنگ را نعمت میداند و در برابر تو بخاطر این بلاهای خانمانسوز بخاک می افتد و سجده ی شکر بجا می آورد؟ کدام ملت مغز خر خورده ای از خون هموعان بیدفاع خود، سیلاب براه می اندازد تا روح عطشان و سیراب ناشدنی ترا که طی میلیونها سال فقط خون طلبیده است، جلا ببخشد؟ کدام دسته از جانوران وحشی و درنده ای را سراغ داری که دختران دم بخت خود را بر روی سنگ قربانگاه خونین تو می خوابانند تا رضایت خاطریت را فراهم سازند؟ کدام ملتی اجازه می دهد تا ناموسش مورد تجاوز دیو سیرتانی قرار بگیرد که مورد حمایت تو و پاسداران آئین بربرمنشانه و قرون وسطایی تواند؟ راستی وقتی این دختران معصوم مورد تجاوز قرار می گیرند و در برابر دیدگانت چون گل پرپر میشوند، چه احساسی بتو دست میدهد؟! وقتی آنانرا می بینی که چون کیوتربچه هایی نحیف و پر شکسته در میان چنگال مخوف کرکسان آدمیخوارت دست و پا میزنند و چشمان معصوم و هراسناشان را به اطراف می چرخانند، چه حالی بتو دست میدهد؟ وقتی آنانرا بنام تو بی سیرت می کنند و بیکرهای آش و لاش شده شان را به طناب دار یا جوخه های اعدام می سپارند، چه حالتی داری؟ به حماقت و بی غیرتی این مردم می خندی و لذت میبری؟ آیا در میان مخلوقات رنگارنگت که بر گستره ی زمین زندگی می کنند، موجوداتی را می شناسی که چون ما در باتلاق جهالت فرو رفته باشند؟ مخلوقاتی را بیاد داری که چون ما فکرنمایند و چشم و گوش بسته بردگی ترا کنند؟ تویی که نه احساس داری و نه ذره ای رحم؟! به یقین نه!

لنگ لنگان و پا کشان به راه افتاد. در گوشه ای از پشت بام، در کنار راه پله، روپوش پلاستیکی رختخوابها را کنار زد. حصیر پلاستیکی پاره پوره ای را برداشت و آنرا وسط پشت بام گسترده. سپس يك جفت کبه ی کهنه و رنگ و رو رفته راکه گذشت زمان و سپری شدن ایام، تار و پودش را از هم گسسته بود و جز نکبت و ادبار نقشی بر آن نمانده بود، با فاصله ی معین بر روی حصیر پهن کرد. در کنار گبه ها ایستاد و بدقت نگاهشان کرد. چنین بنظر میرسید که میخواهد از رعایت فاصله ی آنها مطمئن شود. همینطور هم بود. پس از واری، به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. دو دست رختخواب را آورد و بر روی یکی از گبه ها گذاشت. با دقت و وسواس فراوان یکی از تشکها را پهن کرد. بالش را گذاشت و ملافه را بر روی آن کشید. باکف دست ملافه را صاف و مرتب کرد. با مهربانی و به سان مادری که بچه ی خرد سالش را نوازش می کند، دستی بر بالش کشید و اشکش سرازیر شد.

- عزیزم! روڈم! گل پرپر شده ام. عزیز مادر! عروس معصوم و بی حجله ی مادر! چه سیاه بخت بودی! با دستان بریده ی خودم چه آتشی بجانم ریختم؟ مادر! کاش میمردم و چنین روزی را بچشم نمیدیدم! تو رفتی و از شر زندگی راحت شدی! اما تا قیامت رو سیاهی بمادرت ماند!

زانو بر زمین زد و چون زائیری که در برابر معبودی به خاک بیفتد، پیشانیاش را بر بالش گذاشت و زار زار گریست. گریه ای تلخ و گشنده. تلخی زهر آلودگریه را در گلویش حس کرد. بسرفه افتاد. دقایقی نگذشته بود که بالش از اشک دیدگانش خیس شد. سرش را بلند کرد. دستی بر تشک و دستی بر بالش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- آرام بخواب عزیزم! آرام بخواب گل پرپر شده و بر باد رفته ی مادر! تو راحت شدی و از رنج زندگی فلاکتبار رستی! قسمت چنین بود که به عقد و نکاح موجودی در آئی که میلیون ها سال از تو پیرتر است! بیچاره مادرت که در زندگی بغیر از بدبختی و ذلت نصیبش نشد! جز روزگاری سیاه قسمتی نداشت! اینهم پایان عمرش که باید بسوزد و بسازد! آنهم با غمی جانکاه که خود برای خود خریدار است و بادستان بریده ی خود، آتشش را بجان خود ریخته است! عزیز مادر! در آخرین لحظات، زمانی که ترا جهت رفتن به حجله و همخوابی با آن خرفت هزاران ساله آماده می کردند چه حالی داشتی؟ وقتی که عروس خدای بی ترحم می شدی و نمایندگان دیو سیرتت، چون گرگان گرسنه و کفتارهای دهشت آفرین، پیکر همچون گلت را لگد مال می کردند تا رضایت خالق خون آشامشان را جلب کنند، چه آرزویی در سینه ی کوچک و پاکت که از عشق به انسانها لبالب بود و بسوی آزادی و سر بلندی پرمی کشید، وجود داشت؟ تا قیامت باید بسوزم و اشک بریزم! به آسمان نگاه کرد:

_ ببین چقدر ذلیل و خوار هستی! حتی از یک خان و زمین دار خرده پا هم ناچیزتری! عروسانت را جانیان و آدمکشان بی سر و پائی در بر می گیرند که از خار و خاشاک کوچک پس کوچۀ های شهر نیز منفورتر و خوارترند!

از جایش بلند شد. در گوشه ای از پشت بام فین کرد. با سراسر آستین پیراهنش چشمها و بینی اش را پاک کرد. لنگ لنگان و پاکشان خود را به لبه ی پشت بام رسانید. با چشمانی منتظر و جستجوگر، سرتا سر کوچۀ را کاوید. آهی سوزناک کشید.

- تا قیامت باید چشم براه باشم و بسوزم! دیگر انتظار چه کسی را می کشم؟ همه ی عمر و زندگیم در انتظار کشیدن و چشم براه بودن گذشت! همه اش انتظار، همه اش دلهره، همه اش وحشت و بد بختی و ادبار! بزرگیت را شکر! تاکی؟ چرا این زندگانی لعنتی تمام نمی شود و ببایان ننگینش نمی رسد؟ از جان من چه میخواهی؟ از عذاب کشیدن و رنج بردن من چه چیزی عایدت میشود؟ میلیونها نفر در حال عذاب کشیدنند! هزاران نفر در زیر شکنجه های حیوانی پاسداران حریم کبریایی تو قرار دارند!

صدها نفر انسان بیگناه چشم به دریچه ی صبح دارند و لحظه ی اعدامشان را انتظار می کشند! اینها برای تو کافی نیست؟ از این موجود خسته و پاك باخته چه انتظاری داری؟ از جان من چه می خواهی؟ چرا جانم را نمی گیری و از این جهنمی که نامش را زندگی گذاشته ای، راحت نمی کنی؟ باور کن، من دیگر ببرد تونمی خورم! بیکری در هم کوفته. با سینه های پلاستیک که چون دو مشک خالی بر دنده های خشك و چوبی افتاده اند! نمی بینی؟ من دیگر عروس لوند و زیبا روی تو نیستم! دیگر توان و قدرت همخوابی با تو را ندارم! ببرد تو نمی خورم! تا این تاریخ بیش از هزار بار قدم به حمله گاه تو گذاشته ام و تو با قیافه های گوناگون از من کام دل گرفته ای! دیگر از جانم چه می خواهی؟ دست از سرم بردار! اکنون عروسهای تو دختران کم سن و سال و دم بختی هستند که خلفای بی همه چیزت هر شب با دست و دلبازی به حمله گاهت می فرستند! گلهایی که با دم سرد و مرگ آفرینت پرپر می شوند و بخون می غلطند و تو با خون تازه و جوانشان سرمست می شوی و احساس جوانی می کنی! راحت بگذار و نام مرا برای همیشه از دفترچه ی کهنه و موربانه خورده ات قلم بگیر!

بطرف رختخوابها برگشت. با بیحوصلگی تشکش را پهن کرد و خود را بر رویش انداخت. پیراهن چیت نازکی که پوشیده بود، از عرق بدنش و شرعی هوا خیس بود و قصد خشك شدن نداشت. به آسمان چشم دوخت. در پهنه ی آسمان و در میان ستارگان بیشماری که می درخشیدند و از آن بالا چشمك میزدند، بدنبال ستاره ی بخت و اقبال خودش گشت. هفت برادران را دید که همچنان تابوت پدر را بر دوش داشتند و بسوی ستاره ی قطبی یا محل نامعلوم دیگری در حرکت بودند. سفر آنان پایانی نداشت. شاید تا آخر زمان نیز بپایان خود نمی رسید و آن هفت طفل معصوم جایی برای به خاک سپردن جسد پدرشان پیدا نمی کردند! کاش میدانست که پدر آنان به گناهی کشته شده است. شاید هم کشته نشده بود و بر اثر ابتلا بیک بیماری لاعلاج و درمان ناپذیر مرده بود! چرا درمان ناپذیر؟ امروزه هزاران نفر بر اثر سرماخوردگی و بیماری های کم اهمیت و پیش پا افتاده می میرند! شاید هم پدرشان را اعدام کرده بودند! او از کجا می دانست؟ تنها شنیده بود که آن هفت ستاره تابوت پدرشان را بر دوش دارند و آنرا بسوی گورستان عمومی آسمان می برند. ستارگان هم سرنوشت وحشتناکی داشته و دارند! درست همانند سرنوشت انسانها! مگر هر انسانی يك ستاره نداشت؟ در دنیای ستارگان نیز خیانت و جنایت وجود داشت. آنان نیز از پشت به همدیگر خنجر می زدند. در میان آنها نیز چاپلوسی و کلاهبرداری و غیره وجود داشت! دنیای آنها نیز بی شباهت به دنیای ما خاکبان نبود. مثلاً ستاره ی سهیل که با رنگی پریده و بیکری لرزان در غم از دست دادن عزیزانش می سوخت و در پهنه ی آسمان سرگردان بود. همه ی فرزندان بر اثر خیانت نزدیکترین کسش قربانی شده بودند! در عوض ستاره ی پروین که در پناه خیانت به سهیل و کلاهبرداری، فرزندان را از خشك سالی و قحطی نجات داده بود، کاملاً خوشحال و خندان بنظر می رسید. او هر شب در محاصره ی فرزندان سر زنده اش ظاهر می شد و به عالم و آدم فخر می فروخت و وقیحانه یز می داد!

توی قصه های مادر بزرگ، هر ستاره ای که در آسمان شب می درخشید، برای خودش حکایتی و سرگذشتی داشت. تمام آدمهای روی زمین، برای خودشان ستاره ای داشتند. ستاره های روشن و درخشان از آن آدمهای خوشبخت و پولدار بودند و ستاره های ریز و کم سو متعلق به آدمهای بد بخت و بیچاره. آدمهای يك لا قبا و پا برهنه ای که با هدف بردگی و خدمت بیدگران آفریده شده و با جان کنند در جهنم، بهشت دیگران را رونق می بخشیدند. به همین دلیل، تعداد ستاره های کم نور در آسمان بیشتر بودند و ستاره های پر نور بیشتر. مادر بزرگ می گفت:

– بعضی آدمها هم هستند که توی هفت آسمون ستاره ای ندارند. یا اگر دارند، چنان کم سو و بی نوره که هیچ ستاره شناس و منجم و رمالی نمیتونه اونا را پیدا کنه. حتی ادریس رمال که هر شب جمعه لشکر جن را به حضور می پذیرد و به افتخارشان ضیافت میدهد. ادریس رمال بخاطر بهره ای که دختر کوچکی ی شاه پریون بهش داده، می تونه حتی جن های کافر و خبیث را که تحت هیچ شرایطی دلشون تو دل آدمیزاد نمیره، احضار کنه و مورد باز و خواست قرار بده. اونام مثل سگ از ادریس می ترسن. ازش فرمانبرداری می کنن و حرف شنوی دارن!

ادریس رمال از آن موجودات عجیب و غریب روزگار بود که خداوند تبارك و تعالی او را از سر تقنن و خوشمزگی برای سرگرمی خودش خلق کرده بود. اصل و نسبی نداشت و هیچکس بدرستی نمی دانست از کدام دیار و سرزمینی است. چند سال پیش بطور ناگهانی سر و کله اش در شهر پیدا شد و مورد استقبال بچه های کم سن و سالی قرار گرفت که در پناه امنیت و رفاه تمدن بزرگ در کوچه پس کوچه های خاکی شهر، مثل کرم میلویدند و به حساب خودشان بازی می کردند. قدر بلند، صورت کشیده و استخوانی، بینی خرچنگ قورباغه ای، صورت کوسه و بی ریش، کله ی طاس و بی مو که با شبکلهای چرکین و پاره پاره پوشیده شده بود، یکدست چلاق و قبا ی پاره پاره ی درازی که برتن داشت و با لبه اش تمام مسیر حرکتش را جارو می کرد، به ادریس قیافه ای مضحك و خنده دار می بخشید.

ادریس در بقعه ی مخروبه ای که در کنار گورستان قدیمی شهر و در میان خاکروبه ها قرار داشت سکونت گزید. به باور مردمان بقعه قدمگاه امیر المومنین علی ابن ابیطالب، امام اول شیعیان بود. مکانی مقدس و نظر کرده که بیخود و بی جهت مورد بی مهری ساکنان شهر قرار گرفته بود.

به فاصله ی صد تا صد و پنجاه متری بقعه، بید مجنون کهن سالی قرار داشت که مردمان، کویر امیر المومنینش می نامیدند. بنا بر روایات و احادیث معتبر اسلامی بجا مانده در سینه ها، حضرت امیر بدست مبارک خودشان آن کویر سر سبز را غرس نموده بودند تا نشانه ای باشد و یادگاری. یادبودی همیشگی و پایدار که ثمر و بهره ای نداشت. جز یادگاری از جاودانه سردار و امیر عرب در سرزمینی بیگانه که مردمانش همگی گیر بودند و آتش پرست.

– چرا يك اصله درخت خرما یا انار نه؟

از این بید مجنون کهنسال که سر بر آسمان داشت و با سر شاخه های انتهاییش سینه آسمان همیشه آبی و شفاف را قلقلک می داد، داستانهای زیادی بر سر زبانها بود. داستانهایی جالب تر و شنیدنی تر از سرگذشت تاریخی مردمانی که در طول تاریخ زندگی خود این داستانها را ساخته و پرداخته بودند و چون میراثی گرانبها از آنها محافظت می کردند و سینه به سینه به نسلهای بعدی منتقل می نمودند تا مبادا بدست فراموشی سپرده شود. سرگذشت کویر در حقیقت درخشانتر از تاریخ مردمانی بود که در جوار کویر روزگار می گذرانیدند!

هیچ نیرو و قدرتی قادر نبود به درخت کوچکترین آسیبی برساند. تا چه برسد که بفکر قطع شاخ و برگ یا ریشه اش بیفتد. حتی خداوندگار عالم نیز قادر نبود نگاه چپ به آن بیندازد و آسیبی به آن برساند. چه بر اساس احادیث و داستانهای معتبر عامیانه، حضرت علی در پاره ای موارد، از خداوند تبارک توانتر و پر قدرت بود. از نظر سن و سال و تجربه نیز چیزی از ایشان کم نداشت.

روزی که خدای ازلی تنها بود نی خلقت آدمی و نی حوا بود

میخواست که این جهان آرد به وجود معمار خدا بود و علی بنا بود

کم نبودند افرادی که باچشم حقیقت بین خویش، شاهد معجزات و کرامات درخت بوده و بزرگواریهای بی شائبه ای از این یادگار حیدر کرار دیده بودند. آنان از جمله با چشمان پر بصیرت خود دیده بودند که در روزهای بارانی، صاعقه ای از آسمان فرود آمده و پس از چند بارطواف کردن و چرخیدن در اطراف درخت، به گاوی، گوسفندی، بز، کودکی، مردی، زنی خورده و او را به ذغال میدل نموده است!

کرامات و معجزات کویر، که دست کمی از معجزات حضرت امیر نداشت باعث شده بود تا شبهای جمعه خیل آرزومندان بسویش هجوم آورند و با امید گشایش درکار و رفع گرفتاریهای لاینحل زندگی، علاج بیماری های لاعلاج و دفع بلاهای ارضی و سماوی که هر لحظه از زمین و آسمان بر سرشان فرود میآمد، شمعی در پای کنده ی قطور و تتومندش روشن کنند و نذورات نقدی و جنسی خود را در کنار ریشه هایش قرار دهند.

ادریس که بعد ها منجمی چیره دست و دعا نویسی معجزه گر شد، اوایل در بازار شهر گدایی می کرد و روزگار می گذرانید. در پایان روز، با فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا، رو بسوی بقعه ی قدمگاه می گذاشت تا بیاساید و خستگی حاصله از دوندگیهای روزانه را از تن بدر کند.

در یکی از همین شبها بود که دختر کوچک و نازک نارنجی شاه پریان که از قضای روزگار عزیز دُرذانه و لوس کرده ی پدر نیز بود بسراغش آمد. دخترکه برحسب اتفاق از آن حوالی می گذشت، با دیدن ادریس در آن بقعه ی مقدس، تصمیم گرفت بسراغش برود و کمی سر به سرش بگذارد. باشدکه از این طریق ساعتی تفریح نماید و از مرخصی سالانه اش لذت ببرد! غافل که این سربس ادریس گذاشتن بمنزله ی بازی کردن باآتش بود. دختر بیچاره خبر نداشت که پس از چند لحظه در دام عشق ادریس گرفتار میشود و یک دل نه، بلکه هزار دل عاشقش می شود و به این عالم روحانی که علائم بزرگواریش از دیدگان خاکیان بی مقدار و توده های مفرغی و توسری خورده ی شهر پوشیده بود، دل می بندد.

دختر عاشق پیشه ی شاه پریان، شب را درکنار ادریس و زیر سقف بقعه ی قدمگاه به صبح رسانید. با روشن شدن هوا، لحظه وداع و خداحافظی فرا رسید. دختر مانند ابر بهار اشک میریخت و گریه می کرد. زیرا بر اساس قانون کشورشان که در پشت کوه قاف قرار داشت، حق نداشت تا بیست سال دیگر پا روی کره ی خاکی بگذارد و بآدمیان دمخور شود! بنا بر این ادریس را در بغل گرفت و در حالی که سرپای وجودش را غرق بوسه می کرد، برسم یاد بود به وی بهره ای داد. بهره ای که درهای سعادت و خوشبختی و بهروزی را بر روی ادریس گشود و زندگی آینده اش را تضمین نمود. بر سر نوع بهره در میان مردمان اختلاف نظر وجود داشت! اختلاف نظری که گاهی اوقات باعث بروز درگیریهای قومی و قبیله ای و حتی کشت و کشتار می شد!

گروهی معتقد بودند که بهره ی اهدایی دختر شاه پریان، یک حلقه ی انگشتر با نگین عمیق بوده است. انگشتری که همیشه در انگشت ادریس بود و واقعا معجزه می کرد. گروه مخالف، بر این باور بودند که دختر شاه پریان چند تار موی بدنش را به عنوان بهره به ادریس داده است و او آنها را در دعایی که بگردن می آویزد، جا سازی کرده است! بهره هر چه بود و هر جنسی داشت، سنگ بنای اختلافی عمیق و ریشه ای را در بین مردمان پی افکنده بود! اختلافی عمیق و ریشه ای که هیچگاه حل نمیشد و قصد حل شدن نیز نداشت!

بزودی نام ادریس رمال بر سر زبانها افتاد. از شهرها و روستاهای دور و نزدیک، خیل گرفتاران به امید رفع مشکلات و علاج دردهایی که پزشکان از معالجه شان درمانده و ناتوان شده بودند بسوی وی هجوم آوردند. ادریس رمال در زیر سقف بقعه ی مقدس قدمگاه و در کنار درختی که حضرت امیر غرس فرموده بود، معجزه می کرد و مشکل گشائی می نمود! پایبای ادریس رمال و کرامات وی، گورستان قدیمی و بقعه ی مبارک نیز چهره ه ای افسانه ای بخود گرفتند و بیش از پیش برسر زبانها افتادند.

با فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا، تمام محوطه ی گورستان و بقعه ی خرابه در انحصار ادریس رمال و جن های مشتاقی قرار می گرفت که پروانه وار بر گرد شمع وجود ادریس طواف می نمودند. با غروب آفتاب و جهانگیر شدن تاریکی، هیچ شیر دلی، جرأت و شهامت نزدیک شدن به محوطه ی گورستان و بقعه ی مقدس را نداشت. بویژه شبهای جمعه که رمال بار عام می داد و جن های همه ی عالم هستی را بحضور می پذیرفت.

مردمی که در شیهای جمعه بدنبال الاغ، بز، گوسفند و گاو گم شده ی خود می گشتند و از روی اجبار بگورستان نزدیک میشدند، با چشمان حقیقت بین خود، هزاران موجود نامریی شمع بدست را می دیدند که بسوی بقعه در حرکتند. بیاور مردمان، شعله ی شمعها بدین دلیل دیده میشدند که آتش نره ای از وجود خداوند است و وجود خداوند توسط جن ها نامریی نمیشود. جن ها و پریها تا سپیده ی صبح در زیر سقف بقعه و در کنار ادریس می ماندند. آنان تمام مدت شب را به رقص و پایکوبی می پرداختند و در کنار ادریس رمال که ترانه های فلکلوریک و انقلابی جن ها را با صدایی خوش می خواند، خوش می گذرانیدند.

در میان مردم شهر و روستاهای همجوار، کم نبودند افرادی که با گوشهای حقیقت شنوی خویش صدای موسیقی روح انگیز پریان را شنیده بودند! اینها بیشتر افراد روشن بین و نظر کرده ای بودند که پس از گذشت چندین قرن از واقعه ی کربلا و شهادت مظلومانه ی امام حسین، هرظهر عاشورا بوی سوختگی خیمه های امام و صدای رود رود فاطمه ی زهرا را که سالها پس از وفاتش، به کربلا آمده بود تا شاهد مظلومیت فرزندش باشد، در میان گودال قتلگاه را حس می کردند و می شنیدند. این افراد می گفتند که بارها و بارها از بوی غذاهای خوش عطری که بهترین آشپزان جن ها در بقعه طبخ نموده اند، زانوایش بی حس شده و آب از لب و لوجه شان جاری گردیده است.

دعاهای ادریس رمال رد خور نداشت. او به کمک جن هایی که از چهار گوشه ی جهان و از قاف تا قاف می آمدند، نه تنها همه ی امراض کهنه و لاعلاج را درمان می کرد، بلکه از حال و آینده ی افراد نیز خبر می داد.

کتاب کهنه و رنگ و رو رفته ی پر ارزشی که شاه جن های عالم از کتاب خانه ی شخصی خود برداشته و به عنوان یادبود به داماد رمالش پیشکش نموده بود، در برگزیده ی تمام مسایل و معماهای شناخته شده و نا شناخته ی عالم وجود بود.

در این کتاب گرانبها و پر ارزش علاوه بر دستاوردهای علمی دانشمندان جن که از ما ایرانیان و حتی جهانیان آگاهتر و پیشرفته تر بودند، پیشرفته ترین متدهای پزشکی سقراط، بقراط و لقمان حکیم، فلسفه ی ماوراء الطبیعه شیخ ابول الپشم همدانی و علامه سیف القلم شیرازی، دعاهای معجزه گر و شفا دهنده ی شیخ محمد باقر مجلسی، بانضمام زندگی نامه ی عرعره بن صرصرة بن کرکره بن...، ماهی جلیل القدری که حضرت یونس سالها در شکم مبارکشان زندگی کردند و به تحقیقات علمی پرداختند، بقلم علامه مجلسی و مناجات نامه ی خواجه عبدالله انصاری که خواندنشان در شبهای ماه مبارک رمضان، انسان را در برابر تمام بلاهای ارضی و سماوی بیمه میکرد و در های جنت را برویش می گشود، بانضمام دعاهای مندرج در مفاتیح الجنان و احکام طهارات و نجاسات، همخوانی با زنان حائض، از راه بدر بردن زنان شوهر دار و همخوانی با عمه و خاله در روزهای عادی و یا هنگام وقوع زلزله و سیل و مصیبت، ثبت شده بود.

تحت تأثیر چنین حکمت و دعاهایی، زنان زیادی پس سالها دوا و درمان و پول طبیب دادن به خاطرنازایی به آرزویشان رسیده و صاحب بچه هایی کاکل زری و تندرست شده بودند. بانوان زیادی نیز بر اختلافات ریشه دارشان با شوهر، مادر شوهر، خواهرشوهر و غیره فائق آمده بودند و به زندگی آرام و بی دغدغه شان ادامه می دادند.

دعاهای نظربند و چله بُر ادریس رو دست نداشت و بدون برو برگرد شفا می داد و در کوتاه مدت اثرش را می بخشید. ادریس رمال، سواد خواندن و نوشتن فارسی نداشت. او تنها قادر بود کتابهایی را بخواند که به خط و زبان از ما بهتران نوشته شده باشد. این در نوع خود بی نظیر بود. زیرا خط و زبان جن ها، مادر تمام خط های عالم محسوب می شد و برخط کج و معوج فارسی و سایر خط های موجود رجحان و برتری داشت.

اما علت اینکه ادریس به این خط و زبان معجزه گر و بینظیر مسلط شده بود، چیزی جز معجزه ی عشق نبود! این مجاهد نستوه و مبارز خستگی ناپذیر که از تحولات آینده و رسالت تاریخی خود با خبر بود، از همان آغاز آشنائی با دختر شاه پریان، به توصیه ی وی گوش فرا داد و مدتها در زیرسقف بقعه ی مقدس، تحت نظر معلم ویژه ی پادشاه جن ها که صاحب کرسی زبان شناسی در دانشگاه بزرگ عالم وجود بود، به فراگیری و آموختن این زبان مشغول شد. با سرسختی درس خواند و به نحوی باور نکردنی با سواد شد.

به گفته ی مادر بزرگ، وقتی پیمانیه ی عمر یک نفر پر می شد و عمرش را به عزیزانش می داد، ستاره اش می پرید و از میان دیگر ستاره ها گم می شد. با پریدن هر ستاره ای در پهنه آسمان پر ستاره ی شب، مادر بزرگ بلند بلند صلوات می فرستاد و فاتحه ای می خواند تا خداوند روح آن مرحوم یا مرحومه ی تازه در گذشته را قرین رحمت خویش گرداند و گناهان بی شمارش را به بزرگواری خودش ببخشد.

شبی که مادر بزرگ مُرد، یعنی شبی که او پس از چند شبانه روز گرسنگی و تب لرز شدید، عمرش را به عزیزانش داد و دار فانی را برای همیشه ترک گفت، ستاره ای نپرید و تغییری در آسمان شب مشاهده نشد. مادر در جواب پرسشهای مکرر بچه ها که حوصله اش را سر برده بودند، گفت:

– این روزگار سیاه که ستاره ای نداشت! همیشه ی خدا ستاره ی این سیاه بخت در میان ستاره ها گم بود!

ادریس رمال علت مرگ مادر بزرگ را بی احتیاطی و بی مبالائی او اعلام نمود. بگفته ی ادریس، مادر بزرگ اول غروب، بدون بر زبان راندن بسم الله الرحمن الرحیم، بر روی زمین آب جوش ریخته بود. این عمل مادر بزرگ باعث شده بود تا بچه ی یکی از جن های خبیث و کافر که در آن نقطه بازی میکرده بسوزد و از ناحیه ی پا آسیب ببیند. جن هم در مقام انتقام، تا صبح فردا صبر نموده و دل و جگر مادر بزرگ را قیل از خوردن صبحانه از سینه اش ربوده و با خود برده بود. اگر قیل از رسیدن جن به آب روان، ادریس را خبر می کردند، امید نجات مادر بزرگ صد در صد بود! بیچاره مادر بزرگ!

شبی که پدر دار فانی را وداع گفته بود، ستاره ای بزرگ و نورانی پریده بود. ستاره ای بزرگ و درخشان مثل یک خورشید درست و حسابی. مادر بزرگ می گفت:

- ستاره ی عزیزم وسط آسمون بود. هر شب خدا، تا موقع خروسخون نگاهش می کردم و باهاش حرف می زدم. شبی که پرید، رنگ پریده و لرزون بنظر می رسید. به دلّم برات شده بود که رفتیست. ماههای آخر عمرش آرام و قرارم را گرفته بود. دمدمای صبح که هوا روشن می شد، سرم را زمین میذاشتم. تا چشم گرم می شد میومد به خوابم. صد بار، هزار بار، شایدم بیشتر. مثل دیبونه ها تو حیاط می گشتم. مثل کبوتر سر کنده پر پر میزدم تا غروب بشه. با تاریک شدن هوا و دیدن ستارش که تو دل آسمون می درخشید و چشمک می زد، دلّم آرام می گرفت و راحت می شدم.

اصلا فکرش را هم نمی کردم که به همین سادگی بتونن جونش را بگیرن! شب آخر که دیدمش رنگش پریده بود و می لرزید. درس مثل ستاره ی سهیل. گمون کنم تب لرز داشت. شایدم ترسیده بود. داشتیم باهاش حرف میزدیم. می خواستم بدونم چه دردی داره. یه هو گر گرفت و براه افتاد! شعله اش خیلی زیاد بود. نموم پهنه ی آسمون خدا را روشن کرد. رفت و رفت تا اون دور دورا. یه مرتبه سرازیر شد و افتاد تو دریا. صدای افتادنشو شنیدم! صدای شتک زدن آب دریا را هم شنیدم! دریا سینه ی پاکش را باز کرد و جسم سوزان عزیزم را تو دلش جا داد!

مادر بزرگ وقتی به اینجای داستانش می رسید، پاهایش را دراز میکرد. آهی سوزناک می کشید و با چشمان اشک آلود می گفت: - خدایا، کریمیتو شکر!. بچه بزای، هزار جور بدبختی و مصیبت را تحمل کنی تا بچه ات بزرگ بشه، وقتی بزرگ شد و خواستی تو سایه اش بشینی و نفسی براحتی بکشی، یه خدا شناسی از راه برسه و پاره ی تنت را مثل یه بچه آهو بده دم گلوله. بزرگیت را شکرکه همه ی کارات رو حساب و کتابه! فغون از زحمت بی حاصل مو! مادر بزرگ در ادامه می گفت:

- بچه که بود، تمام روز را می خوابید و استراحت می کرد. همینکه شب می شد و تاریکی می رسید، بازیش می گرفت. اصلا رضایت نمی داد تا من بیچاره چشم را ببندم و یه چرتی بزنم. خیلی شلوغ و بازیگوش بود. او را در گهواره می گذاشتم و به کمک ننه رضا دستهایش را محکم می بستم. ننه رضا همسایه مون بود. خدا رحمتش کنه. نور به قبرش بیاره. هر چی خاک گور اونه، عمر شما عزیزا باشه. شوهرش را ژاندارما بخاطر یه مشک آب کشته بودن. زندگیتونو سیر و پر بکنین. پنج دقیقه مجال نمی داد. با هزار زحمت و مکافات دستهایش را از زیر دست بند بیرون می آورد و خودش را آزاد می کرد.

گاهی اوقات ذله می شدم و جونم به لبم می رسید. مستاصل و درمانده بالای سرش می ایستادم و از فرط بیکنسی و ناتوونی به سر و صورتم میزد و گریه می کردم. پر و پر نگاهم می کرد و می زد زیر خنده. آقا خیال می کرد که من روزگار سیاه، براش شکله و اطوار در میارم تا برای خودش بخنده و تفریح کنه.

از پدر تصویری گنگ و مبهم در خاطرش مانده بود. به مغزش فشار آورد تا قیافه اش را بخاطر بیابورد. چیزی بیادش نیامد. راستی چند بار او را دیده بود؟ این هم یادش نبود. مغزش از کار افتاده بود. قدرت فکر کردن نداشت.

پدر را بیشتر، از طریق داستانهای هر روزه ی مادر بزرگ می شناخت. پدر مدرسه نرفته بود. زیرا در آن زمان مدرسه ای وجود نداشته تا کسی بتواند به آنجا برود و چیزی بیاموزد! در عوض پدر در مکتب خانه ی آخوند محل قرآن را ختم کرده بود و پس از ختم قرآن، غزلیات لسان الغیب خواجه ی شیراز و گلستان و بوستان سعدی را خوانده و به اتمام رسانده بود. به همین دلیل، پدر دست خطی به غایت زیبا و خوانا داشته. او نمونه هایی از دست خط پدرش را که پشت چند قطعه عکس قدیمی نوشته بود، در اختیار داشت. پدر این عکسها را در دوران سربازی و سالهای کاری در شرکت نفت انداخته بود. عکسها متعلق به مادر بزرگ بود و او آنها را در نه صندوق چوبی بزرگی که همیشه درش قفل بود، قایم می کرد. مادر بزرگ می گفت:

- چشم احدی نباید به این عکسها بیفته!. او که جوون مرگ شد و رفت! نمی خوام برای دوستان و همکاراش مشکلی پیش بیاد و توی درد سر بیفتن. گرچه خیلی هاشون نامردی کردن و خودشون را فروختن!. چندتااشون هم در روز خطر فرار کردند و زیر دامن زناشون سنگر گرفتن و تمام تقصیرا را بگردن جگر گوشه ی معصوم انداختن. خونه ی مغول بسوزه!

مادر بزرگ در ادامه می گفت:

- از اجباری که برگشت، کاملا تغییر کرده بود. اون بچه ی قبلی نبود. یه آدم دیگه شده بود. دو تا پایش را کرد توی یه لنگه کفش که میخوام برم آبادان و تو شرکت نفت اسم نویسی کنم. نصیحتش کردم، براش آیه و دلیل آوردم، به خدا و پیر و پیغمبر قسمش دادم که این راهش نیست و تو نباید بخاطر یه لقمه ی نون خودت را آواره ی دیار غربت بکنی! مگه گوش داد؟ حرفام تو گوشش نرفت که نرفت. در جوابم گفت:

- اینجا بمونم که چی؟ آدم تو این شهر کوچک می پوسه و بعد از چند سال از بین میره. درست مثل یه ماهی کوچولو که توی یه گودال کوچک و درحال خشک شدن گیر افتاده باشه. هنر کنی و خیلی زرنگ باشی، میشی بازیار این و اون. زمستون که شد، زمینو شخم می زنی و می شینی گوشه ی خونه و چشواتو می دوزی به آسمون که بیاره یا نیاره. تازه اگر خدا سر کیف بود و در مشکیش را باز کرد و بارید، نه شو خواب داری و نه روز آرام. غمت میشه هزار تا. امروز ملخ بیاد یا فردا؟ به موقع بارون میاد یا نه؟ مزرعه را کسی آتش نزنه! خرمن را کسی غارت نکنه! نه، من یکی نیستم. ببخودی چشم به کرم بی حساب و کتاب خدا نمی دوزم. از قدیم و ندیم هم گفتن که خدا کریمه، تو خونه ی هیچ بنده ی خدایی نیفته!

بهش گفتم:

- نا امید نباش! خدا گفته: از تو حرکت از منم برکت!

خندید و در جوابم گفت:

- آفرین به تو که خوب میدونی! منم گفته ی خدا را قبول دارم! بهمین دلیل میخوام حرکت کنم. حرکت بطرف آبادان! اگه بتونم که صد در صد می تونم! به آبادان بروم و اسمم را توی شرکت نفت بنویسم و مشغول کار بشم، غم و غصه ای ندارم. سر

برج تا سر برج حقوقم را می گیرم و مثل آدم زندگی می کنم. تو فکر اینم نیستم که آسمون خدا می باره یا نمی باره! این روزا، نون مردم تو شرکت نفته، شرکت نفتم تو آبادانه. مردم از چهار گوشه ی ایران راه افتادن که خودشون را به آبادان برسونن. تازه، غیر از ایرانی ها، عده ی زیادی کارگر و کولی از هند و زنگبار و عراق عرب اومدن و تو مملکت ما کار می کنن. مملکت اونا که از خاک ما آباد تره. اگر آباد تر نباشه، مطمئنم که این همه دزد و غارتگر و مال مردم خور نداره. اینطور که دستگیرم شده تنها ما مردم با فرهنگ و قدیمی منطقه، خودمان را وارث جهالت های عرب و مغول می دانیم و با غرور به این حماقت نیز افتخار می کنیم! نه! مادر جون من نیستم! آینده ی من تو آبادانه!

خلاصه دیدم که حریفش نیستم. پسره پاك سر به هوا شده بود و با هیچ بهانه ای نمی شد منصرفش کرد و این فکر و خیال را از سرش انداخت. پس از چند روز در برابرش تسلیم شدم و گفتم:

- باشه! اما به یه شرط! باید منم با خودت ببری! چون قدرت اینو ندارم که دوری ترا تحمل کنم و روزی دو هزار فکر و خیال باطل بصرم بزنه!

سه چهارتا بشکن بلند زد و با خوشحالی گفت:

- چه خیال کردی؟ فکر کردی که تو را اینجا می زارم و میرم؟ تگ و تنها اینجا بمونی که چه بشه؟
بعدهش بغلم کرد و با شیطننت گفت:

- مادر عزیزم را اینجا بزارم که چه بشه؟ اونو با خودم می برم! خدا را چه دیدی! شاید سر پیری عاقبت به خیر شد و در دیار غربت به شوهر خوب و پولدار پیدا کرد.

دنبالش کردم. دور حیاط می دوید و می خندید. بهش گفتم:

- دسام درد نکنه! پس هدفت اینه که تو آبادان مادرت را شوهر بدی و خودت را از شرش راحت کنی؟
می دونسم که شوخی می کنه و از روی خوشحالی سر بصرم می ذاره. منم به شوخی جوابشو دادم. اما دیدم که رفت تو خودش. بدیوار حیاط تکیه داد و ساکت و صامت ایستاد. سگرمه هاش رفتن تو هم و پیشونیش پر از چین و چروک شد. دلم به حالش سوخت. با خنده بهش گفتم:

- چیه؟ کشتی هات غرق شدن؟ گیرم که شانس آوردم و توی آبادان یه شوهر پولدار پیدا کردم و رفتم پی کارم، به خیالت کی ضرر می کنه؟ تو باید گرسنگی و تشنگی را تحمل کنی و شبا از تنهایی با در و دیوار خونه کپ بزنی! کدوم پدر سگی حاضره ترا تر و خشک کنه و نازت را بکشه؟

خیالش راحت شد که شوخیش را بدل نگرفته ام و به همین خاطر دارم باهاش شوخی می کنم. سرش را بلند کرد و از روی قدر دانی لبخندی زد.

شب تا صبح خوابش نبرد. از سر شب تا سپیده ی سحر که خروس خواند و مؤذن مسجد گفت الله اکبر، ستاره های آسمون را شمرد و از این دنده به اون دنده غلطید. بالخرین الله اکبر مؤذن بلند شد. آبی بسر و صورتش زد و مثل برق اسباب و اثاثیه ی خونه را جمع و جور کرد.

مادر بزرگ در این قسمت داستان، قاه قاه می خندید. با کف دست بر روی رانش می کوبید و می گفت:

- اسباب و اثاثیه ی خانه! تمام وسایل زندگی ما دو نفر در آن زمان عبارت بود از یه پاتیل، یه چلو صافی، دوتا سینی، چهارتا دوری و یه کفگیر مسی. به علاوه ی یه قوری زپرتی که دیگه هیچ چینی بند زنی حاضر نبود نگاهش کنه. با همین دو تا کبه ی کهنه و یه خر مردنی که بد بخت روزگار سیاه از زور گرسنگی و بیگسی استخون هاش زده بود بیرون و براحتی میشد دنده هایش را شمرد.

آهی جانگداز می کشید و در ادامه می گفت:

- بالاخره هر چه بود، وسایل زندگی بود! خیلی ها همینم نداشتن و غصه ی این چهارتا تکه مس زنگ زده و کهنه ی ما را می خوردن. پدر بدبختی و تنگ دستی بسوزه! این چهار تکه ظرف هم جهیزیه ای بود که مادر خدا بیامرزم برام خریده بود تا جلوی در و همسایه و خانواده ی شوهرم خجالت نکشم. بیچاره می خواست آبرو داری بکنه. دختر داری خیلی سخت بود و به همین خاطر وقتی تو خانواده ای دختری بدنیا میومد، تمام اعضای خانواده عزا می گرفتن و ناراحت می شدن. از همه مهمتر اینکه در دایره ی تقدیر، خزانه دار غیب بیش از این نصیب و قسمت ما نکرده بود.

بالاخره اسباب و اثاثیه ی خانه را جمع کرد و گذاشت دم در اتاق. بهش گفتم:

- بچه جون مگه بسرت زده؟ کله ی سحر بلند شدی و اسباب و اثاثیه ی خانه را جمع می کنی که چه بشه؟
در جوابم خندید و گفت:

- مادر جان! از این ثروت بیکران که به خاطرش باید روزی ده هزار بار کردگار جهان و پروردگار بزرگ را شکر گفت، تنها جناب مستطاب خر و این دوتا کبه بدرد ما می خوردند. بقیه را می برم بازار مسگری و می فروشم. جناب حضرت خر را نیز تا رسیدن به آبادان لازم داریم البته اگر تا آنجا عمرش به دنیا باشد و در بین راه سقط نکند. راه زیادی در پیش داریم و می ترسم که بیچاره طاقت نیاورد و دعوت حق را لبیک بگوید! وجودش به این خاطر لازم است که قصد ندارم تا آبادان ترا با پای پیاده بدنبال خودم بکشانم. وقتی به سلامتی رسیدیم، جناب ایشان را اگر وجود داشتند، می فروشیم به عربهای گاو میشی.
بهش گفتم:

- بچه جان استغفرالله بگو! خر که مثل آدم نیست تا دعوت حق را لبیک بگوید و از دار دنیا برود. به همین خاطر علما می گویند، خر سقط میکند!

با خنده جواب داد:

– مگه خر بنده ی خدا نیست؟! من که خدا نیستم اما می دانم که عزت و ارزش این خردر پیشگاه خداوند عالم از خیلی آدمای این دور و زمونه بیشتر است. بیچاره ی زبان بسته، نه مال مردم را می خورد، نه دروغ میگوید و نه دست به هزار کثافتکاری دیگر می زند و نه مثل آقایان علماء با اشک بییمان و کف رنج بیوه زنان زندگی می کند. میگی نه؟! امروز سر نماز از خدا بپرس و ببین چه جوابی بهت می دهد!

روز بعدش راه افتادیم. دوتا گبه را چارتا کرد و انداخت روی پالون خر و مرا نشانند بر روی گبه ها. چه بد بختی ها که ندیدیم و چه مصیبتها که نکشیدیم! گرسنگی، تشنگی و هزار جور بد بختی دیگر. بالاخره بعد از چند روز، نیمه جان و بی رمق رسیدیم به آبادان. شیرم حلالش! تمام طول راه را پیاده طی کرد و مثل دوتا تخم چشماش از من مواظبت و پرستاری کرد. شما که نمی دونید چه هنگامه ای بر پا بود. به آبادان می گویی و میشنوی! شده بود قبله ی حاجات! برای رسیدن به آبادان، چقدر آدم نازنین، مرد و زن، بچه و پیر تلف شدن، خدا می دونه! بیچاره ها از گرسنگی و تشنگی تلف می شدن و جسدشون تو بیابونای خدا، میون سیخ زارهای گرم و سوزان طعمه ی گرگا و کفتارا می شد. مردم گرسنه بودن. بیچاره بودن. راهی نداشتن. از فرط بدبختی و درماندگی هجوم می بردن بطرف آبادان. آبادان هم که قربونش برم. تنها یه اسم بود و بس. مردمی که به امید کار از خونه و کاشونه ی خودشون بریده بودن، توی سیخ زارهای آبادان، زیر آلونک هایی که با مقوا و حلبی درست کرده بودن، زندگی می کردن و با هزار بدبختی روز را به شب و شب را بروز میرسوندن. وسط برّ بیابون، تو دل سیخ زار و زیر آفتاب گرم تابستون، تا چشات کار می کرد آلونک بود و آدمهایی که مثل کرم تو هم دیگه میلولیدن. تُرک و تاجیک و گُرد و عرب و عجم. کریمیشو شکر! ناموس مردم سر راه افتاده بود و خدا هم قربونش برم، با حوصله ی تمام از اون بالا نگاه می کرد و از دیدن این منظره قند تو دلش آب می شد!

پسرم فرداش، صبح زود رفت شرکت. بعد از ظهر خوشحال و خندون برگشت. سر از پا نمی شناخت. بقول معروف سرش با کونش بازی می کرد. منو بغل کرد. صورتم را بوسید و گفت:

– اسمم را نوشتن. میدونی مادر؟ بعنوان سر کارگر. میدونی! سرکارگر! آخه دیدن که سواد دارم و دست ختم هم بد نیست. لبای نازنین شو که از عرق خیس شده بود، بوسیدم و گفتم:

– خدا را شکر پسرم! خدا بیامرزه آخوند منصوره. نور به قبرش بیاره و بهشت بهرش باشه که تو و امثال تو را سواد دار کرد. بالاخره او هم تو این دنیا یه چیزی از خودش گذاشت و رفت. کاش همه ی آخوندا مثل آخوند منصور بودن و بجای حرف مُت زدن و اشک مردم را در آوردن، چند نفر را باسواد می کردن!

تو منطقه ی آبادان، انگلیسی ها برای خودشون حکومتی داشتن سواى حکومت ایران. سر زمین هیچ بنده ی خدایی بی صاحب و بی سرپرست نشه. مملکت ما، نه تنها بی صاحب و بی سرپرست بود، بلکه آدماش هم اجنبی پرست و از دنیا بی خبر بودن. انگلیسی ها می گرفتن، می زدن، می کشتن و زندونی می کردن. گوش کسی هم بدهکار نبود. تو این سیخ زار پرت و دور از دسترس، ناموس و عصمت ملتی افتاده بود زیرپای اجنبی.

بادمجان دور قاب چین های ایرانی هم که از خدا خواسته، از این اوضاع و احوال سؤاستفاده میکردن و هر کدومشون که دسش می رسید به یه طریقی کارگرای بد بخت را که دسشون به هیچ بند سفید و سیاهی بند نبود میچاپیدن و سرکیسه می کردن. رشوه خواری، راپرت دروغ دادن و دزدیدن حیره ی ناچیز کارگرا، یه چیز عادى و پیش پا افتاده بود. یکی دو ماهی از عروسی پسرم نگذشته بود که کارگرا دس به اعتصاب زدن و حاضر نشدن کار کنن. صبر و حوصله هم اندازه ای داشت! انگلیسی های از خدا بی خبر هم بیکار ننشسن. با دادن پول و چوب و چماق، عربا را انداختن بجون کارگرا و گفتن که (هر کارى دلتون می خواد با اونا بکنین)! پسرم از اولش با کارگرا بود. او می گفت باید از مظلوم طرفدارى کرد و بقیه ی ظالم را گرفت. در غیر اینصورت حق به حق دار نمی رسه و دنیا به جهنم تبدیل می شه.

بالاخره گرفتتش و انداختتش زندون. گفتن از کمونیستهای روس پول گرفته تا کار شرکت نفتو مختل کنه و نون یه مشت آدم بدبخت و بیچاره را بیره و سنگ کنه. تو بازداشتگاه پلیس شرکت نفت که از دم و دستگاه نظمیه ی ایران قوی تر بود، رفتم بدیدنش. دساشه از پشت بسته بودن. گریه کردم و بسر و صورتم زدم. با ناخن تمام صورتم را خراش دادم. بر و بر نگام کرد و زد زیر خنده. دُرُس مثل بچگیهاش. منو دلدارى داد و گفت که بزودی آزاد میشه.

آزاد شد. اما در گیریا و اعتصابا تازه شروع شده بود. کارگرا میگفتن که انگلیسیا باید از ایران برن و شرکت نفت را به ایرانیها واگذار کنن. کم کم کار بالا گرفت. پای شاه و دزدهای گردن کلفتی که تو تهرون نشسه بودن و با حق و حسابی که از انگلیسیا می گرفتن زندگی می کردن و به ایرانیها فخر میفروختن، به میون اومد. کارگرا می گفتن که شاه نوکر انگلیسیاست. همانطور که پدر گور بگور شدشم نوکر اونا بود و بدون اجازه ی انگلیسیا آب نمی خورد. اونا می گفتن در واقع این پدرش بوده که دار و ندار ملت ایران را به انگلیسیا بخشیده. از نفت گرفته تا راه آهن و گمرک و بقیه ی چیزا.

مردم می گفتن پسرم مصدقیست. بعضی ها هم می گفتن که طرفدار توده ای هاست. منم می گفتم هر چی هست شیرم حلالش. بعد از مدتی شرکت نفت افتاد دست ایرانیها و ظاهراً دست انگلیسیای مو سرخ کوتاه شد. وضع کارگرا فرقی نکرد. یعنی همون آش بود و همون کاسه. کارگرا می گفتن که تنها راه نجات اینه که شاه بره. بیچاره ها خبر نداشتن که اگه تو این مملکت شاه نباشه باندازه ی کافی شاهک است. پیشونی نوشت این مردم بدبخت و روزگار سیاه را از روز ازل و ابد با مرکب سیاه نوشتن. با قضا و قدر و سر نوشت که نمی شه جنگید! تنها راه نجات اینه که سر نوشت این مردم فلک زده را عوض کرد.

شاه فرار کرد و به فرنگ پناه برد. آخر و عاقبت، کار به کودتا کشید. به مشت چاقو کش و فاحشه و فرساق ریختن تو خیابونا و به نفع شاه شعار دادن. ارتش ملی ما هم پشت سر فاحشه ها برافه افتاد و با پشت گرمی امریکا و انگلیس از فرمانده قدر قدرتش جانبداری کرد. شاه برگشت و بر تخت تکیه زد. بعدشم با کمال بیشرمی گفتن که به میدون آمدن فاحشه ها و چاقو کشا و فرساقها، قیام ملی مردم بر علیه مصدق و حزب توده بوده است.

نهضت که خفه شد و شاه در پناه چاقو کشا و فاحشه ها برگشت، گناه خرابی مملکت و سیه روزی مردم را انداختن به گردن مصدق و توده ایها. ماشین آدم کشی شاه بکار افتاد. تو شرکت نفت و منطقه ی خوزستان و سر تا سر ایران توده ای بگیری شروع شد. مردم هم شاهد بی طرف بودند و با سکوت خود اجازه دادن تا به نامشان هر کاری که میخواهند بکنن.

پسرم سابقه دار بود. شبانه زد به شط و فرار کرد. درست مثل یه مرغابی فرز و چالاک. بعد از رفتن او، برای مدت خیلی کوتاهی تو آبادان ماندیم. دیگه جای ما تو اون شهر نبود. اوایل یکی دوتا از دوستاش به ما سر می زدن. احوالی می پرسیدن و می رفتن. اونا هم جوون بودن و از خوب و بد روزگار چیزی نمیفهمیدن. بقول بعضی ها جوون بودن و سرشون بوی قرمه سبزی میداد. بیشتر دوساش و همکاراش که خیلی هم انقلابی بودن و می خواسن کودتا را به ضد کودتا تبدیل کنن، خیلی سریع رنگ عوض کردن و در عرض چند روز شدن غلام حلقه بگوش شاه و نوکر کمر بسته ی بقیه دزدا.

فوراً خونه ی شرکتی را از ما گرفتن و انداختنمون وسط کوچه ها. یکی هم پیدا نشد که بپرسه خرتون به چند! ما هم اسباب و اثاثیه مان را جمع کردیم و برگشتیم به زادگاه آباء و اجدادی.

پسرم رفت به خاک عراق عرب. توی بنگله ی فاو کاری پیدا کرد و مشغول شد. بعد از مدتی انگلیسیا او را می شناسن. ایرانی ها، یعنی همان بادمجان دور قاب چین های حرفه ای راپرتش را می دهند. انگلیسیا هم که از او دل پری داشتن، به چند نفر از همکاراش پول می دهند تا کلکش را بکنن و سر به نیستش بکنن. همون شب که ستارش پرید و افتاد تو دریا، کشته بودنش. خیر از جوونی و زندگیشون نبینن. بسوزن! همانطور که تا قیام قیامت مرا سوزاندن.

همون شب سر کشیک بوده. چند نفر از خدا بی خیر و بی دین میریزن رو سرش و تا جون در بدن داشته با چوب و میله ی آهنی کتکش میزنن. بعدشم خفه اش می کنن و جسدش را می اندازن توی دریا تا خوراک ماهیها و بمیک ها بشه. پسر نازنین و دسته ی گلم را کشتن تا بخیال خودشون راحت زندگی کنن. اما نشون باون نشون که خدا جای حق نشسه و نمی ذاره آب راحت از گلو ی ستم گرا و کسانی که خون ناحق بگردنشان است پایین برود. چیزی نگذشت که عراق عرب گرفتار جنگ و در گیری شد. مردم بر علیه انگلیسیا نهضت بپا کردن و با خفت و خواری بیرونشون نمودن. خون ناحق هیچوقت به هدر نمی ره. بالاخره یه روزی دامن قاتل را می گیره. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره!

مادر بزرگ گریه کنان و اشک ریزان می گفت:

- آره، کار خدا دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. می گن صبر کوچکه ی خداوند عالم هزار ساله. اما در مورد خون ناحق نه. خدا از خون ناحق نمی گذره. علما می گن وقتی که خونی بناحق ریخته می شه پایه های عرش می لرزه. ریختن خون یه آدم بی گناه و معصوم سر سری و شوخی بر دار نیست. اونم در پیشگاه خداوند عالم که تمام کاراش رو حساب و کتابه. خون ناحق مثل خون سیاوشه که یه روزی می جوشه و از چاه ویل بالا میاد تا دامن قاتلینش را بگیره. قاتلین جوونای مردم جایی گیر می افتن که نه راه پس داشته باشن و نه راه پیش. اونایی که برای خوش رقصی یا در ازاء چندر غاز پول بی ارزش پسر دسته گل منو لو دادن و از بین بردن، بدونن که خیر از زندگیشون نمی بینن. اونام دیر یا زود به سزای اعمالشون میرسن. تازه گناه اونا که لوش دادن از همه بیشتره و عقوبتش هم سخت تره. برای اینکه اونا به رفیق خودشون خیانت کردن و او را بکشتن دادن. خیانت به رفیق خودش از گناهان کبیرس و در پیشگاه خداوند عقوبتی سخت داره.

به پهلو غلطید. بستر خالی را نگاه کرد و آهی سرد از جگر کشید. صدای گفتگوی دو زن را در کوچه شنید. حتماً خواهران زینب یا گشت فاطمه ی زهرا بودند که از گشت زنی و عملیات بر می گشتند. شاید هم خواهران پاسدار و نگهبانان بند زنان زندان سپاه بودند که به محل کار خود می رفتند تا با شکنجه دادن جگر گوشه های مردم از حریم کبریایی الله محافظت کنند.

هوآ همچنان گرفته و دم کرده بود. به پشت برگشت. به آسمان و به راه شیری که از بالای سرش می گذشت خیره شد. - کجاست؟! توی کدام يك از این ستاره ها یا کهکشانها بسر میرود؟ مادر بزرگ می گفت که کوچکترین صیرش هزار سالست. هزار سال که هیچ! الان بیش از هزار چهارصد سال می گذرد! پس کی؟ آیا حقیقتاً او از اعمال و رفتار بندگان برگزیده اش خبر ندارد و نمی داند که آنها در زیر سایه اش و بنامش دست به چه جنایت هایی می زنند؟ انگشت اشاره اش را بطرف آسمان نشانه رفت و گفت:

- اگر روزی روزگاری ترا از نزدیک می دیدم و بدون واسطه با تو سخن می گفتم، حرفهای نا گفته ای را به تو می گفتم و رازهایی را برایت فاش میکردم که از خجالت آب شوی و در زمینی که خودت آفریده ای تا همه ی پلیدیها را بپوشاند فرو روی! کجایی تو؟ خودت را نشان بده! می خواهم سفره ی دل بخون نشسته ام را پیش رویت باز کنم و اسرار درونم را بتو بگویم! مذهبیت را شکر. این حیوانهای درنده ای که بر سر این مردم گمارده ای ریشه عالم و آدم را در آورده اند. آنان با اعمال خود روی خلفای بنی امیه و بنی عباس و شمر و دیگران را سفید کرده اند! خودت که نیستی و از روی رندی و هوشیاری از نظرها غایبی! تو که از اداره ی مخلوقات عاجزی و در هشت و چهار خودت گیر کرده ای، چرا خلفای جنایتکار و خونخوارت را برجان و مال ما مسلط کرده ای؟ چرا؟

اشکهای روی گونه و گوشه چشمش را پاک کرد و زیر لب غرید:

- این چه سرنوشتی بود که قسمت من کردی؟ کاش قلمت میشکست یا مرکبش خشک می شد تا پیشانی مرا ننویسی! کریمی ترا شکرکه از کریم بودن فقط اسمش را بدنبال خودت یدک می کنی! آخر چرا این مردم بی حمیت و بی تعصب را آفریدی؟ مردمی که به اندازه ی يك باغبان بی سواد و عامی هم شعور و غیرت و تعصب ندارند! مردمی که روزی صدها و هزارها نفر از گلهای سرسبد باغشان را اعدام می کنند، دار می زنند و از جرثقال می آویزند، و آنها به جای مقابله با جنایتکاران و خون آشامان، برای قاتلین و تبریدستان کور دل و دژخیمان تبه کار هورا می کشند و به آنان دست مریزاد می گویند! گیرم که آفریدی و اگر نمی آفریدی کتاب منحوس خلقت ناقص می ماند، چرا ولشان کردی تا مثل گرگان گرسنه ی بیابان بیفتند به جان همدیگر و برای حفظ قدرت چند روزه شان، جوانان مردم را بدرند و چون گفتار بخورند؟ تا کی می بایست این مردم بیچاره و فلک زده امتحان پس بدهند؟ در ازاء چی؟ از آن همه نعمت، کدامش را به آنان ارزانی داشته ای؟ تا پای مرگ زجر کشیدن و خون دل خوردن که امتحان پس دادن ندارد! در جهنم زیستن و بهشت دیگران را آبادان کردن که نباید کفاره ای داشته باشد! حق با مادر بزرگ بود! با اینکه برای يك لحظه ی کوتاه هم ترا فراموش نکرد، وقتی که کارد به استخوانش می رسید، فریاد می کشید:

- اگر عار و درد داشته باشه، تا حالا باید صد کفن پوسنده باشه. قرنهاست که خودشو نشون نداده. چرا؟ برای اینکه تو روی مردم خجالت زده اس و خوب میدونه که چه گندی بدنیا زده! با هزارتا چشمی که داره، از اون بالا خوب می بینه که سایه های رنگارنگش چطور جان و مال و ناموس مردم را به یغما می برن و هر روز که می گذره چاق تر و گردن کلفت تر میشن و رنگ صورتشون مثل گل انار سرخ و عنابی می شه! خودشم خان و ارباب و زمین داره! خودشم پادشاه ست! پادشاه عالمیان! آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خوش به حال مادر بزرگ که فقط سایه های ترا دید. سایه هایی که حکومت و قدرتشان را ودیعه ای از جانب تو می دانستند! بیچاره عمرش کفاف نکرد و زنده نماند تا خلیفه های بر حق ترا ببیند! خلیفه هایی که خود را نماینده تام الاختیار تو می دانند! بدون واسطه با تو در تماسند و خودرا برتر از تمام انبیاء و والاتر از همه ی اولیاء می دانند. خلیفه هایی که احکام و قوانینت را بدون چون و چرا اجرا می نمایند و برای رضایت خاطر ناخشنود تو، روزی صد ها جوان برومند و نوحاسته را بر روی سنگ سیاه قربانگاه تو می خوابانند و گردن می زنند تا روح تشنه بخون و سیری ناپذیرت سیراب شود. مادر بزرگ روز گار سیاه، ضحاک مار دوش را لعن و نفرین می کرد و می گفت که آن ملعون روزی دوتا نوجوان را میکشت تا مغز سرشان را به مارهایی بخوراند که بخواست تو بر دوشش روییده بودند. بیچاره می دانست که ضحاک بعنوان سایه ی تو، روزی دو جوان را می کشت، اما نماند و ندید که خلفای برحق تو روزی صد نفر را می گیرند و در پیشگاه تو قربانی می کنند!

شهابی در پهنه ی آسمان درخشید و پس از لحظه ای کوتاه خاموش شد. درخشش شهاب را تا پایان تماشا کرد و گفت:

- این هم دروغ است! مثل بقیه ی دروغهای دیگر! مادر بزرگ بیچاره ی من هم خرافاتی بود و از روی سادگی این دروغ بزرگ را باور کرده بود! او با فکر قدیمی و خرافیش زندگی می کرد! اگر پریدن هر ستاره نشانه ی مردن يك نفر باشد، این شبها باید در آسمانت فشفشه بازی راه بیفتد! آسمانت باید بهم بریزد و روی سرت خراب بشود! همه اش دروغ است! دروغ محض! آن بالاها هیچ خبری نیست و تو وجود نداری!

گذشته را به خاطر آورد. به دوران کودکی و نوجوانی برگشت. زمانیکه محصل بود و بمدرسه می رفت. کلاس هشتم دبیرستان بود. در یکی از کوچه پس کوچه های نزدیک دبیرستان چشمش به يك دو بیٹی افتاد. نویسنده نه با قلم و رنگ که صد در صد در توانش نبود، بلکه با روغن سوخته ی ماشین و به کمک يك تکه پارچه ی کهنه این دو بیٹی بر روی دیوار نوشته بود. بنظرش شعر قشنگی آمده بود. شاید هم قشنگ نبود و به مذاق خیلی ها خوش نمی آمد و آنرا نمی پسندیدند. شاید از نظر صنایع شعری نیز بی محتوا بود و اگر توسط اهل فن تجزیه و تحلیل می شد، اعلام می کردند که نه تنها شعر نیست بلکه مزخرف است! همانطور که دبیر ادبیاتشان گفته بود: { بند تنبانیست } اما برای او شعر بود و خیلی بدلتش چسبیده بود. همانروز آنرا گوشه ی دفتر مشقش یادداشت کرد و حفظش نمود. بعدها به مناسبت های گوناگون، بارها و بارها آنرا به خاطر آورده و زیر لب زمزمه کرده بود.

ای خدایی که کرده ای عاقم
سجده ات گر کنم قمرساقم
بندگانت ز گشنگی مُردند
لاف تاچند زنی که رزاقم
امضاء : غلام عشق!

به نظرش چنین آمده بود که { غلام عشق }، درد کشیده ایست دردمند. عاشقی هستی باخته! یا سوخته ای خاکستر نشین که با نوشتن این دو بیٹی تمام مکنونات قلبیش را بیرون ریخته بود! غلام عشق طغیان کرده بود و چون آتش فشانی توفنده همه ی گدازه های گشوده و هستی بر باد دهش را بیرون داده بود. با این امید که خالق کاینات را از رو ببرد و باو بفهماند که لاف و گزافه‌پاشی، با آن همه کیکبه و دبدبه در حد گزافه گویی های سایه مبارک است که بدون زره ای شرم و آزر فریاد برمی دارد که: (ما فقر و بیسواد ی را از جامعه ریشه کن نموده ایم). و این در حالیست که بیسواد ی، فقر، فحشا، اعتیاد، بیکاری و بی خانمانی بیداد میکند و بنا به نوشته ی روزی نامه های گوش بفرمان حکومتی، نه روزنامه های گروههای خرابکار و مارکسیستی و مارکسیست اسلامی، روستاییان از ده گریخته، در حاشیه ی شهر های بزرگ بدون آب آشامیدنی و بهداشت اولیه در طلی آبادها و بیخوله های ما قیل تاریخ زندگی می کنند و مردم رنج کشیده و دردمند سیستان و بلوچستان، فرزندان و کودکان خود را برای چرا به حاشیه ی شهرها و روستاها میبرند تا با خوردن علف های هرز بیابانی شکم های گرسنه ی خود را سیر کنند. اهالی نواحی جنوب ایران نیز به جای انبار کردن گندم و جو، ملخ های مسموم دریایی را به خورد فرزندان گرسنه ی خود می دهند.

غلام عشق هر که باشد، در پیشگاه سایه ی مبارک باری تعالی، خرابکارست و مارکسیست! غلام عشق در حکومت اسلامی نیز از دیدگاه خلفای بر حق پروردگار یاغی و باغی و طاغی و محارب با خدا و رسول خداست. خجالت هم در جامعه ی نفرین شده ای که همه ی مفاهیم و مفولات بشری و انسانیتش رنگ می بازند، معنی و مفهوم خود را از دست میدهد. در این سرزمین نفرین شده، مردمی که با غلام عشق هم دردند و بهتر از هر کس دیگری می دانند که آن پاك باخته چه می گوید یا با نوشتن آن دو بیتی چه می خواهد بگوید، بر اثر نفهمی و بیشعوری و ناآگاهی تاریخی، با سایه ی خدا و خلفای او که مسبب تمام فجایع موجود هستند همصدا می شوند و از روی جهالت، خواهان به بند کشیده شدن غلام عشق و بدار مکافات آویختن وی میگردند! اینان غافلند که غلام عشق بر بالای دار نیز اسرار هویدا میکند و با دادن خون خود، نقاب از چهره ی روبه صفتان زشت خوی بر می دارد و تا ابد آنان را رسوا و بی آبرو می کند!

ننگ ابدی بر مردمی که بر مرگ مزدکها، بابکها و غلام عشق ها دست می افشانند و پای می کوبند! ننگ ابدی بر مردمی که به قول میرزاده ی عشقی ها، بر خانه هایشان گرد مرده پاشیده و در رگهای از غیرت بر آمده شان به جای خون شاشیده اند! نفرین بر کسانی که با هلهله و شادی حیوانی مرگ عزیزان خود را نظاره می کنند و همچون آدمخواران وحشی، این هم نوع کشتی رذیلانه را جشن می گیرند! لعنت خدا بر فریب خوردگانی که بدین امید زنده اند تا پس از مرگشان، بپاس جهالتها و بیشعوری های تاریخیشان بهشت برین و زندگی راحت آن جهانی را به آنان پیشکش نمایند تا در آن چراگاه سر سبز چون حیوانات خوش علف بچرند و از حوریان بهشتی کام گیرند! حقا که احمقان و بیشعوران را جز آرزوی خوش چریدن و شهوترانی، در دل و اندیشه ای دیگر در سر نیست!

از جایش بر خاست. به لبه ی پشت بام نزدیک شد. کوچه ی خلوت را نگاه کرد. پرنده پر نمی زد. در آن کوچه ی خلوت که گرد مرده بر رویش پاشیده بودند، حتی خفایش دیده نمی شد که جولانی بدهد و با پر و بال کوچک و نازک خود هوای متعفن و دم کرده ی شبانه ی شهر را به تکان آرد. سلانه سلانه بر گشت و در کنار بستر خالی نشست. هوا کماکان گرفته بود و نفسش را بند می آورد. مجدداً از جایش برخاست. بسوی پلکان رفت. چند پله را طی کرد. در نیمه ی راه پشیمان و برگشت. دستانش را بر زمین گذاشت و بر روی رختخواب خودش دراز کشید. به آسمان خیره شد. چشمانش بر روی هفت برادران ثابت ماند. نجوا گونه گفت:

– در چه فکری هستید؟ اگر پدرتان در راه اسلام عزیز شهید شده است، جسدش را به بهشت زهرا ببرید! یا بیکی از بهشت های موجود که خلیفه های خدا بر روی زمین ساخته اند. در این مملکت تا دلتان بخواهد بهشت وجود دارد! حتی در ده کوره های دور افتاده نیز در قطعه زمینی از گورستان، بهشتی بر پا نموده اند تا بهشتیان سرگردان نمانند و راهی طولانی نیمایند! در غیر این صورت او را به یکی از لعنت آبادها ببرید و خودتان را راحت کنید! نا راحت نباشید! لعنت آباد های امروز، بهشت ها و گلزارهای فردایند! در این مملکت دو جور قبرستان که بیشتر نداریم! تازه خدا را شکر کنید که جسد پدرتان را به شما تحویل داده اند! نیمی از جوانان و جگر گوشه های مردم در ناکجا آبادها مدفونند و کسی از محل دفنشان خبری ندارد!

سرش را چرخانید و باحسرت به بستر خالی نگاه کرد:

– عزیزم! جگر گوشه ام! تو در کدام گورستان بی نام و نشان خوابیده ای؟ چرا از نشان دادن گور تو می ترسند؟ نه! آنها نمی ترسند. از چه باید بترسند؟ از خشم خدا؟ کدام خدا؟ اینها نمایندگان خدا بر روی زمین و پاسداران سنتهای او هستند! از خشم مردم؟ کدام مردم عزیزم؟ مردمی که از ترس در لاک خود خزیده اند و جرأت نفس کشیدن ندارند؟ این مردم از هزار و چهار صد سال پیش به این سو اخته شده اند و به نیروی خود باور ندارند! خون این مردم را عوض کرده اند و بجای خون چیز دیگری در رگهایشان ریخته اند! این مردم از سایه خودشان هم وحشت دارند! سایه های رنگارنگ خدا و خلیفه های دستار بندش برای این مردم مقدسند و قابل ستایش! کدام مردم؟ آنهایی که به خاطر ربودن لقمه ای بیشتر از پس سفره ی دیوان آدمخوار با یکدیگر مسابقه گذاشته اند و با دندان گلوی هم را می درند؟ از ترس کدام مردم؟ مردمی که جگر گوشه های خود به دژخیم می سپارند؟ مردمی که به طمع بهشت دست به هر جنایت و خیانتی می زنند و ذره ای هم شرم نمی کنند؟ مردمی که جلوی چشمانشان عزیزانشان را از بستر می ربایند و طعمه ی رگبار می کنند و شهادت اعتراض ندارند؟ مردمی که بخاطر وعده های دروغین عده ای شیاد و کلاه بر دار، گلوی همدیگر را با دندان می درند؟ نه! ذره ای شهادت و مردانگی در وجود این مردم وجود ندارد! آنها بهشت و آخرت را نیز با خون فرزندان بیگناه خود می خرند! در بی شهادتی شان همین بس که جگرگوشه های معصوم خود را به جبهه های جنگ شیطان می فرستند و خود در خانه ها می مانند و رفتن به بهشت را انتظار می کشند. نه! قرنهایست که این سرزمین از مردمی خالی مانده است و ساکنینش همه چیز خود را از دست داده اند! اهریمن در دلهای این مردم خانه کرده و بجای خون عنصر ترس در رگهایشان جریان دارد!

سرش را برگردانید و به آسمان خیره شد. به جایی که سرنوشت فرزندان آدم را رقم می زدند. مکانی که در آن خاك آدم را سرشته بودند و پس از يك ماجرای تلخ و غم انگیز راهی زمینش کرده بودند تا خلیفه و جانشین الله بر روی آن باشد. عده ای از همین فرزندان آدم پس از گذشت قرنها و سالها، به قدرت رسیده بودند و تصمیم داشتند به کوری چشم همه ی انبیاء و اولیاء، اولین حکومت الله را بر روی کره ی خاکی پیاده کنند. حکومت الله! یعنی حکومت ترور! یعنی حکومت وحشت! یعنی حکومت کشتار! یعنی حکومت جهل و جنایت! آیا معنی و مفهوم حکومت الله همین بود؟ چشمانش را بر هم گذاشت و آهسته گفت:

– بله، در گذشته نیز حکومت خلفا چنین بوده!

چشمانش را گشود. از نگاه کردن به آسمان دلش گرفت. مجدداً چشمانش را بست و به گذشته برگشت. گذشته ای توأم با رنج و سیه روزی و تیره بختی. پس از اتمام کلاس هشتم دبیرستان به خانه ی بخت رفت تا بیش از این سر باری بردوش مادر پیرش نباشد!

شوهرش جوانی بود زحمتکش و خوش قلب که دیدی وسیع و خوش بینانه نسبت به آینده داشت. برنامه های آینده اش را با او در میان گذاشته و موافقت وی را بدست آورده بود. تصمیم داشت پس از مراسم عروسی به کویت برود و يك سالی را در آنجا کار کند و برگردد. سر نوشتی که در آن روزگاران دامنگیر اکثر جوانان همسن و سال او بود و همگان بنحوی گرفتارش بودند! قصد داشت پس از بازگشت، با پولی که در این مدت بدست میآورد، دکانی یا تعمیرگاهی باز کند و از محل درآمد آن خانواده اش را اداره نماید. برای جوانانی چون او، کویت تنها مکانی بود که می توانست پس از مدتی کار کردن، آنان را به رستگاری و آینده ای روشن برساند.

يك ماه پس از مراسم عروسی، شوهرش راهی کویت شد. هشت ماه بعد از عزیمت شوهرش، ثمره ی ازدواجشان که يك دختر چشم و ابرو مشکی خیلی خوشگل بود، متولد شد و بدوران تنهایی مادر نقطه ی پایان گذاشت. تولد بچه از سویی به خانه ی سرد و غم گرفته شان شور و نشاط و گرمی بخشید. و از سوی دیگر وضع زندگیشان را دشوار تر کرد!

مادر پیرش تنها نان آور خانه بود. پیر زن با کارهایی از قبیل خیاطی، آشپزی و رختشویی برای دیگران و دست فروشی در بازار شهر، لقمه ی نانی بدست می آورد و شکم خانواده ی سه نفریشان را سیر می کرد!

مادر به هیچ عنوان اجازه نمی داد تا او نیز در کنارش به کاری بپردازد و گوشه ای از مسئولیت و بار زندگی سخت و دشوار را به عهده بگیرد. کار کردن يك زن جوان در خانه های دیگران و در بازار شهر نه تنها زیبنده و مردم پسند نبود، بلکه از جانب همان مردم، هزاران شایعه و حرف را در پی می آورد.

از شوهر سفر کرده اش خبری نداشت. روزها و ماههای زیادی را انتظار کشید و با درد هجران ساخت. ماههای اول را با این بهانه که شوهرش هنوز کاری پیدا نکرده و جا و مکان مشخصی ندارد سپری کرد و بقول معروف سر خودش را کلاه گذاشت. با گذشت زمان های بیشتر، امید جای خود را به یأس و حرمان داد و چون وزنه ای سنگین بر دلش فشار آورد. شوهرش رفته بود بدون آنکه رد و نشانه ای از خود برجای بگذارد. درست چون قطره ای سرکه که در زمین فرو رود و بارانی سیل آسا اثرش را بشوید.

در سال دوم کم کم سر و کله ی خواستگاران جدید پیدا شد.

دکانداری مسن و مفنگی که به فکر تجدید فراش افتاده بود و قصد داشت با بردن هوو بر سر زن نا فرمانش او را تنبیه کند و بر سر عقلش بیاورد.

چاه کن پیری که زنتش مرده بود و با بیرحمی تمام دوتا بچه ی قد و نیم قد را روی دست این بنده ی خدا گذاشته بود.

مردی که زنتش بچه دار نمی شد و هر دو در آرزوی داشتن يك بچه که کانون خانواده شان را گرمی ببخشد، می سوختند. بچه ای که بتواند پای پدر را رو به قبله بکشاند و پس از مرگ چشمانش را ببندد!

حمال تو سری خورده ای که زنتش دم به دم دختر می زاید و باعث میشد تا اجاق این بنده ی معصوم خدا کور بماند و پس از یکصد و بیست سال عمر شیرین بر روی این کره ی خاکی، کسی نباشد تا میراث پدر را که همانا جُل حمالیش باشد بر دوش بگیرد! جلی که بنا به گفته ی حمال، نسل اندر نسل به ارث رسیده بود و اکنون بر اثر بی عرضگی و بی مبالاتی يك زن نفرین شده و ناقص العقل میرفت تا از گردونه ی روزگار خارج شود و با سنگ دلی هر چه تمامتر بدست فراموشی سپرده شود!

و بالاخره پیر مردکور گدایی که چراغ بدست بدنبال يك انسان دلسوز و مهربان می گشت تا لیوانی آب یا استکانی چای بدستش بدهد و در خیابانها و معابر عمومی شهر که بندگان خیر و بشر دوست خدا دست محبت و احسان بسویش دراز می کردند، چشم و راهنمای او باشد.

طالبان و خواستگاران رنک و وارنگ اما با يك طرز تفکر و بینش. بینشی انسانی و بشر دوستانه که از مکتبی دوران ساز نشأت می گرفت و در ظل توجهات سایه ی خدای به ثمر می نشست.

– زن بیوه با يك بچه؟! آنهم بیوه ای که سر شوهر اولش را خورده است! شما بگوئید، بهتر از ما کجا می تواند شوهر پیدا کند؟!

با چشمانی اشک بار و دلی پر درد جواب می داد:

– در گورستان!

جواب او در برابر همه ی خواستگاران، نه بود. مادر بدون اینکه دخالتی کند و حرفی بزند در کنارش بود و در صورت لزوم کمکش می کرد. زمانیکه از کوره در می رفت و از فرط ناتوانی و استیصال گریه را سر می داد، مادرش دلسوزانه او را در بغل می گرفت! سرش را بر روی سینه ی پر مهرش می فشرد و آرام می گفت:

– دخترم! غصه نخور! خدا بزرگ است. امیدوار باش و به خدا توکل کن. آمد و رفت این جور آنها چند روزی بیش نیست. بزودی نا امید می شوند و ترا فراموش می کنند. از سوی دیگر همینها بگوش دیگران نیز می رسانند که تو قصد شوهر کردن نداری. خودت را ناراحت نکن! دنیا که به آخر نرسیده است. از قدیم و ندیم گفته اند که دختر پُل است و مردم رهگذر! از طرف دیگر خدا را چه دیدی؟! شاید برای شوهرت گرفتاری ای پیش آمده و توی دردسر افتاده که نتوانسته برگردد یا در این مدت نامه ای، پیغامی و خبری بدهد! خیلها را می شناسم که بجای رسیدن به کویت سر از خاک عراق یا عربستان سعودی در آورده اند و چند سالی را در زندان های این کشورها بسر برده اند. بعضی هم از ترس پلیس کویت تا یکی دو سال نتوانسته اند با خانواده

شان تماس بگیرند. نا راحت نباش! از دست من که کاری ساخته نیست. فقط روز و شب دعا می کنم تا مشکل تمام بندگان خدا و کسانی که نیت و مرادی در دل دارند بر آورده شود و به آرزویشان برسند. شاید صدقه ی سر آنها مشکل تو هم حل شود و به آرزوی بر باد رفته ات برسی.

سال دوم نیز سپری شد بدون آنکه خبری از آن سفر کرده ی گم شده بدست آید. انسانی تنها و خرد گم شده بود! بی آنکه رد و نشانه ای از خود بر جای بگذارد!

جن های ادریس رمال نیز نتوانستندگره از کار فرو بسته اش بگشایند و رد و نشانه ای از آن مرگ کوچک مهاجر که دست خوش توفان حوادث شده بود به دست آورند. آنان به تمام نقاط جهان سفر کردند. از کوه قاف گرفته تا سواحل مواج و سنگلاخی دریای محیط. به هر گوشه ای سر کشیدند و تمام گوشه و زوایای عالم را کاویدند. اما او را ندیدند که ندیدند! تنها با کمال مسرت و خوشحالی مژده دادند که چنین فردی نمرده است و هنوز زنده است. بنا به گزارش جن ها، او در يك جای تیره و تاریک محبوس بود. جایی که جن ها نمی توانستند بوی نزدیک شوند و از حال و روزگارش خبری بیاورند.

ادریس رمال، این معجزه گر قرن نا امید نشد. با جدیت و مطالعات شبانه روزی چاره ی کار را یافت و اظهار نمود که باید دست بدامن سلطان بزرگ تاریکیها که حتماً سایه ی خدا در ظلمات بود، بشود و این مأموریت حساس و وظیفه ی خطیر را بعهده ی وی بگذارد. اما دعوت از سلطان تاریکیها، بعلت عدم آشنایی قبلی ساده نبود. تازه اگر هم میسر می شد، عنوان کردن چنین خواسته ای آنهم در همان ملاقات اول کاری درست و پسندیده نبود. چه باید کرد؟ دعوت از سلطان تاریکیها و کمک خواستن از وی بفهیمی نفهیمی مشکل به نظر می رسید. او يك جن معمولی یا آدم ساده ای نبود تا ادریس به او فرمان بدهد که چنین کاری را بکن! او هم در جواب بگوید: بچشم.

اگر آشنایی قبلی وجود داشت کار خیلی آسان بود. ادریس در مقام دوستی میتوانست پادشاه جن و پریان را نیمه های شب هم از بغل زانانشان بیرون بکشد و آنان را بدنبال کاری بفرستد. اما بکار گرفتن سلطان تاریکیها و کمک خواستن از وی شوخی بر دار نبود!

گشودن باب دوستی با سلطان و دعوت او به بقعه ی مبارک هم تا اندازه ای خرج داشت. خرجی که از عهده ی ادریس رمال خارج بود. این بینوای مردم دوست، بعلت زندگی زاهدانه و پیش خرید نمودن سلطنت فقر قادر نبود تا چنین هزینه ای را متحمل شود. بنا بر این مادر مخارج مهمانی و دعوت از سلطان تاریکیها را بگردن گرفت. يك خروس چاق و چله ی سفید رنگ، نیم کیلو کشمش، يك کیلو پیاز، ربع کیلو مغز گردو، يك کیلو خرما ی درجه يك، ربع کیلو روغن گوسفند، يك بسته ی يك مثقالی زعفران قاینات و دوکیلو برنج دمسیای درجه يك. بیچاره مادر!

در شب بیست و نهم ماه که قمر در محاق کامل به سر می برد و تاریکی بر همه جا حکم فرما بود، ادریس رمال خروس بیچاره را بر اساس دستور شریعت گردن زد و پلو را بار گذاشت. پادشاه تاریکی در پناه محافظان و سر داران و درباریان مفت خور خود، با کبکبه و شوکت فراوان تشریف فرما شد و با جمال دود زده و سیاه خود، کلبه ی محقر ادریس رمال را که همانا بقعه ی مبارک باشد، روشن نمود. پس از صرف چای و شربت و شیرینی و شام، ادریس موضوع را با وی در میان گذاشت و با سوز و گداز شرح مبسوطی در باره ی زن جوانی که شوهر خود را از دست داده و کودک خرد سالی که چهره ی پدر را ندیده به حضورش عرضه داشت و از وی خواهش کرد که با تمام توان نشانی از آن گمشده ی غریب مرگ بدست آورد و خانواده ای را از نگرانی و بد بختی نجات دهد. سلطان که غافلگیر شده بود، به احترام نان و نمک ساکت نشست و به حرفهای ادریس گوش داد. او که برخلاف جماعتی از فرزندان آدم که نمک می خورند و نمکدان را می شکنند یا میدزدند، چون خود را نمک گیر شده ی ادریس می دانست، با چشمانی اشکبار اظهار عجز و ناتوانی نمود و با تضرع گفت که متاسفانه این کار از عهده ی او خارج است و او نمیتواند در این راه قدمی بردارد و کمکی بکند!

ادریس که در همین مدت به نقاط ضعف و قوت سلطان پی برده بود، بدون ترس و واهمه او را تهدید کرد که اگر از کمک و مساعدت بوی خود داری ورزد، او نیز پادشاه رو شنایی را به سرحدات سلطان تاریکی خواهد فرستاد تا دمار از روزگار وی و سپاهیان سیاه سوخته اش که به ذغال گفته بودند زکی، در آورد و روز تاریکشان را روشن کند. سلطان که سخت ترسیده بود، فوراً همه ی نگهبانان و والیان ولایات سرزمین تاریکی را احضار کرد و در حضور ادریس رمال آنانرا مورد باز خواست و باز جویی قرار داد!

کلیه ی نگهبانان و والیان بلاد تاریکی به پایه های عرش (سلطان تاریکی مسلمان بود و پیرو مذهب شیعه ی اثنی عشری) و سر مبارک سلطان سوگند یاد کردند که در تمام دوران زندگی خود، با چنین فردی با این مشخصات و اصل و نسب بر خورد ننموده اند و چیزی راجع به وی نشنیده اند. سلطان که از پذیرایی و مصاحبت با ادریس خوشش آمده و از دست پخت وی لذت برده بود قول شرف داد که خبر چینان و جاسوسانی به نیمه ی دیگر تاریکی که در قلمرو اهریمن بد کنشت قرار داشت، بفرستد و چکیده ی گزارشات آنان را توسط پیک ویژه ی خود به اطلاع ادریس رمال برساند! به شرطی که ادریس نیز قول بدهد که يك بار دیگر سلطان را بر سر سفره ی رنگین خود دعوت کند و با دست پخت بی همتای خود که در همه ی عالم وجود بینظیر بود، مزه ی زندگی واقعی را بار دیگر بوی بچشانند! با این تفاوت که سلطان هوس کرده بود، بار دیگر گوشت يك خروس حنایی رنگ را به همراه مقداری ته چین ماهی یا میگو تناول فرماید! بیچاره مادر!

در همین او ضاع و احوال که مادر بیچاره خود را به آب و آتش میزد تا علاوه بر تأمین مخارج خانه، مقداری پول برای خرید خروس حنایی رنگ و ماهی و میگو فراهم کند، سر و کله ی حاج رسول پیدا شد. حاجی مردی با خدا و انسان دوست بود که سالها پیش از این، ترک یار و دیار نموده و آخر الامر در بندر عباس به کار و کاسبی و تجارت مشغول شده بود. به عقیده ی

دیگران حاجی انسانی خود ساخته و موفق بود. او کسب و کار خود را با دست فروشی و پادویی در بار انداز و اسکله ی بندر شروع کرده و اکنون یکی از سرمایه داران بنامی محسوب میشد که در بندر عباس تجارتخانه ای داشت و برو بیایی. پول و ثروت حاجی از پارو هم بالا نمی رفت. با پولی که حاجی ماهیانه بعنوان خمس و زکات و صدقه در اختیار روحانیون و مساجد شهر زادگاهش قرار می داد، عده ی زیادی از انسانهای مستمند و بی بضاعت از جمله ملاهای دوره گرد بهره می بردند و از يك زندگانی نرمال و آبرومندانه ای بر خوردار میشدند.

حاجی سالی یکی دو بار به شهر زادگاهش می آمد تا ضمن دیدار با خویشان، نزدیکان و بستگان، به افراد مستمند، بویژه زنان بیوه و فرزندان یتیمشان نیز کمی بنماید! او در شهر زادگاهش از شهرتی بینظیر بر خوردار بود و مردم به نیکی از وی نام می بردند. بنظر همشهریها، حاجی رسول مردی خیر و انساندوست و خدانشناس بود که به شکرانه ی نعماتی که خداوند دو عالم به وی ارزانی داشته بود، سالانه مبالغی در راه خداوند انفاق می کرد و بدون چشمداشت گره از کار بندگان خدا می گشود. وی از راههای گوناگون بینوایان را می نواخت و دست محبت بسویشان دراز می کرد.

در سفر اخیر، از طریق آشنایان و دوستان، از حال و روزگار او و مادرش خبر دار شده و بنا بوظیفه ی انسانی و وجدانی خدا پسندانه ی خود آمده بود تا به آنان کمک کند. فرشته ی نجاتی که در قالب و شکل و شمایل انسانی ظاهر شده بود. به گفته ی دیگران، حاجی پس از شنیدن حال و روز آنان، چنان منقلب شده بود که بیا و ببین. حاجی بدون فوت وقت براه افتاده بود تا مشکل آنان را بگشاید و زندگی آنان را دگرگون نماید. فرشته ای از فرشتگان مقرب درگاه احدیت که تنها در داستانها و قصه های دینی و مذهبی از آنان به کرات نام برده شده است. از آن قماش فرشتگانی که معمولاً سر بزنگاه میرسند و با تمام توان بندگان درمانده و گرفتار پروردگار را از مصیبت و ادبار روز افزون نجات می دهند.

مادر با لیوانی شربت آبلیمو و استکانی چای از حاجی پذیرایی کرد. حاجی که انسانی محجوب و سر بزیر به نظر می رسید، مرتب و یکنواخت تسبیح می انداخت و زیر لب ذکر خداوند بزرگ را می گفت.

پس از صرف چای و لحظاتی سکوت، حاجی دستی برپیش تویی و پر پشتش کشید و گفت:

– حقیقتاً از طریق بستگان و آشنایان جریان زندگی شما را شنیدم و از آنجا که بنی آدم اعضای يك پیکرند، بر خودم لازم دیدم که ببایم و ببینم که چه کاری از دست من ساخته است و چه خدمتی می توانم بکنم. فراموش نکنیم که خدمت به هموعان باعث رضایت و خشنودی خداوند سبحان و ائمه ی اطهار علیه السلام است. البته فراموش نکنیم که ما تنها وسیله ایم و سبب ساز اصلی ذات مقدس پروردگار می باشد.

مادر خودش را جمع و جور کرد و با شرم و حیای فراوان جواب داد:

– قدم رنجه فرمودید و لطف کردید. خدا سایه ی شما را از سر زن و بچه هایتان کم نکند. امیدوارم که زندگانتان را سیر و پر بکنی و از جوانیت خیرببینی. مشکل و گرفتاری ما، جدا از گرفتاری و مشکلات بقیه ی مردم شهر نیست. در حال حاضر همه ی مردم بر اثر فشار زندگی کمرشان شکسته و کلاف زندگی خودشان را گم کرده اند. امروزه هر کسی را که می بینید برای خودش هزاران مشکل و گرفتاری دارد! حاجی لبخندی زد و گفت:

– شما درست می فرمایید! حرفهای شما همه اش پند و اندرز است. اما قسمت اعظم گرفتاری این مردم و عقب ماندگی این مملکت، به خود مردم بر می گردد. مردم ما اصولاً جماعتی تنبل و بیکاره اند. تنها هنری که دارند اینست که بنشینند و غصه ی زندگی این و آن را بخورند و پشت سر همدیگر غیبت کنند. اگر انسان در مملکتی می تواند خوب زندگی کند، چرا نکند؟ خداوند تبارک و تعالی می فرماید: از تو حرکت، از من برکت. این مردمی که من می شناسم حاضر به حرکت نیستند. چشم امیدشان فقط به برکت است. برکت بی دردرس و بی زحمت. باور بفرمایید که اگر شاه مملکت، تمام در آمد کشور را بیکی از این مردم بدهد، باز هم ناشکر است و ناسپاس. شما این مردم را نمی شناسید!

– حاج آقا، شما صحیح می فرمایید. خداوند هم درست فرموده اما خانه ی مغول بسوزد. این مردمی که ما می بینیم بیش از قدرت و توانشان دوندگی و حرکت می کنند ولی از بد روزگار به جایی نمی رسند که نمیرسند. در کنارشان هستند کسانی که بدون دوندگی به همه چیز می رسند و راه صد ساله را يك شبه می پیمایند. در این مملکت حساب و کتاب وجود ندارد. اگر يك آدم دلسوز و شیر پاک خورده آن بالاها بود وضعیت مردم از زمین تا آسمان فرق می کرد. درد مملکت ما از نداری نیست، از بی صاحبیست! خود من با اینکه ضعیفه ای بیش نیستم، هر روز از کله ی سحر تا غروب آفتاب سگ دو میزنم! دوندگی می کنم و خودم را به آب و آتش می زنم! اما همیشه هشتم گرو هفتم باقی می ماند و آرزوی بدست آوردن يك لقمه نان بخور و نمیر بدلم می ماند!

حاجی رسول سرفه ای کرد و در جواب مادر گفت:

– خواهر جان کم لطفی می فرمایید! مملکت به نظر من صاحب دارد، خوش را هم دارد. تمام دنیا آرزوی داشتن چنین صاحبی را دارند. حتی انگلیسی ها که زمانی بر تمام دنیا حکومت می کردند، آرزوی داشتن چنین صاحبی را دارند. پادشاه انگلیس کلی تلاش کرد که دخترش را به شاه ما بدهد تا بعد از مرگش مملکتش بی صاحب نماند. اما مرحوم اعلیحضرت فقید، رضاشاه کبیر، مخالفت کرد و گفت: (اجازه نمی دهم! پسر من باید پادشاه و صاحب مملکت خودش باشد. زیرا شمععی که به خانه رواست به مسجد حرام است!). مردم ما روش کار کردن و نان در آوردن را نمی دانند. کار کردن هم راه و رسم خودش را دارد. وقتی آدم از راهش وارد شود، می بیند که آنطور هم که شما می گوئید نیست. در این مملکت هم مثل بقیه ی جاهای دنیا هستند کسانی که

از راهش وارد می شوند و بدون درد سر و گرفتاری به شاهراه زندگی می رسند. اگر همین افراد نیز هوشیار و مواظب نباشند سر از بیراهه و بن بست در می آورند.

- خیر ببینی. جوانیت را سیر و پر کنی. من پیر زن راه و رسمش را نمیدانم، بقیه هم نمی دانند؟ جوانهایی که در سرمای زمستان به دریای بی رحم می زنند و راهی کویت و دوی می شوند تا لقمه ی نانی برای خود و خانواده شان دست و پا کنند هم نمی دانند؟ کشاورزی که زمین را شخم میزند، دانه می کارد اما موقع درو هیچی دستش را نمی گیرد هم نمیداند؟ نه، عزیز من، گلیم بخت کسی را که سیاه بافتند، با آب کوثر و زمزم هم نمی توان سفید کرد. گلیم بخت این مردم بد بخت را از روز ازل سیاه بافته اند. در کجای دنیا دیده یا شنیده اید که از میان چند ده میلیون آدم گرسنه و توستری خورده، تنها عده ای به اندازه ی انگشتان دست راه و رسم زندگی کردن و پول در آوردن را بلد باشند؟ این مملکت صاحب ندارد. هر از چند گاهی عده ای دزد و آدمکش و سر گردنه گیر بیسواد و گدا گشته ی مفنگی به قدرت می رسند و شیره ی جان این مردم بینو ارا می مکنند. تا جیبهای پر ناشدنی اینها پر می شود و این مردم بیچاره میآیند نفسی بکشند، عده ی دیگری که پشت در ایستاده و منتظرند از راه میرسند و بر کرده نحیفشان سوار می شوند.

حاجی از پشت عینک دودی اش نگاهی به او که در کنار چهار چوب در نشسته بود انداخت و در جواب مادر گفت:

- خواهرمان کاملاً جوانست و پر انرژی. راحت می تواند کار کند و حداقل هزینه ی زندگی خود و بچه اش را تأمین کند. اوضاع و احوال مملکت هم الحمدلله طور نیست که هیچکس مزاحمشان نخواهد شد. در این ملک هر چه نباشد، امنیت هست. خدا را شکر. در سایه امنیت و در پناه قانون براحتی می شود کار کرد، پولدار شد و در کمال آسودگی زندگی کرد. خدا پدرشان را بیامرزد که حداقل امنیت این سر زمین را تأمین کرده اند!

- خدا پدر و مادرشان را بیامرزد! پدر و مادر شما هم همین. اما کدام کار؟ فردا ده هزار حرف پشت سر دخترم در می آورند و او را انگشت نمای خاص و عام می کنند. شما که این مردم را خوب می شناسید! آدمی برای حفظ آبرو و ناموسش کار می کند. اگر قرار باشد آدمی به خاطر یک لقمه ی نان برسر زبانها بیفتد و آبرویش را از دست بدهد، همان بهتر که از گرسنگی بمیرد و آرزوی زندگی راحت را به گور ببرد!

- خواهرجان چه حرفهایی می زنی! گور پدر مردم! به مردم چه مربوط است؟ مگر مردم خرج زندگی من یا شما را می دهند؟ مردم، مردم، مردم! مردم چکاره اند؟ هرکس باید بفکر زندگی خودش باشد و دستش را روی کلاه خودش بگذارد تا باد آنرا نبرد! از همه ی اینها گذشته، کار کردن و نان در آوردن که ایرادی ندارد. خداوند تبارک فرموده: (کاسب و زحمتکش حبيب من هستند). معذرت میخواهم! همین فکر های قدیمی و عامیانه است که باعث بدبختی، عقب ماندگی و گرفتاری ما و مملکت ما شده است. کار کردن که عیب و عار نیست. مردم چه می خواهند بگویند؟

- چرا حرف در آوردن ندارد حاجی؟ زنی مثل او چه می تواند بکند؟ یا باید در خانه ی این و آن آشپزی و رختشویی کند و یا اینکه در بازار جنسی را از یکی بخرد و بدیگری بفروشد. کار دیگری هم می تواند بکند؟ فردا هم انواع و اقسام داستانهای بر سر زبانها می افتد که بیا و ببین! ما در بین مردمی زندگی می کنیم که برای سوراخ دیوار هم داستان می سازند و از آن ایراد می گیرند. کار به ظاهرشان نداشته باش و فریب زبانشان را نخور که میگویند: (دیده را پنهان، ندیده را استغفرالله!). تقصیر هم ندارند. از روز ازل و اول چنین تربیتشان کرده اند. بی خود و بی جهت نیست که از قدیم و ندیم گفته اند: (در دروازه ی شهر را میشه بست، جلوی دهان مردم را نمی شود بست). بنا بر این، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟! حاجی لحظه ای بفکر فرو رفت. ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- فضولی نباشد! چرا آدم توی چنین خراب شده ای بماند؟ چرا نرود يك جای دیگر؟ جایی که کسی کاری به کار آدم نداشته باشد و بیخودی در کارش فضولی نکند! مثلاً همین بندر عباس. جایی که من سالهاست در آن کار و زندگی میکنم و تا این لحظه که در خدمت شما هستم با مشکلی بر خورد نکرده ام. مردم سرشان بکار خودشان بند است و اصلاً و ابداً کاری به کار دیگران ندارند. حقیقتش را بخواهید، فرصتش را هم ندارند. برای اینکه همه مشغولند و فرصتی برای اینکارها ندارند. من اصراری ندارم. نیتم هم خیراست. بعنوان قدم اول، اگر شما اجازه فرمایید، همشیره ام با من به بندر عباس بیاید. قول شرف می دهم که مثل خواهرتتی خودم از او مواظبت کنم و در کنار زن و بچه هایم جایش دهم. در آن جا برایش شغلی آبرومندانه دست و پا می کنم تا روی پای خودش بایستد و احتیاجی به کسی نداشته باشد. بدون درد سر و حرف حرفک!

مکت کوتاهی کرد و سپس گفت:

- از شما چه پنهان! من بر خلاف اینجا که کسان کمتری را میشناسم، در بندر دوستان زیادی دارم و برای انجام خیلی کارها پر و بالم باز است. در تجارتخانه ی یکی از دوستانم کاری آبرومند برایش پیدا می کنم.

منتظر ادامه ی حرف حاجی و عکس العمل مادر نماند. بچه را به سینه اش فشرد و با صدایی گرفته گفت:

- بندر عباس؟

حاج رسول لبخندی زد و در جواب گفت:

- مگر چه عیبی دارد؟ بندر عباس شهر بزرگیست با امکانات کاری فراوان. مردم از تهران و اصفهان و تبریز به آنجا می آیند و مشغول کار می شوند. از این گذشته من گفتم که اگر خودتان موافق باشید و مادر جان اجازه بدهند. هیچ زور و اجباری در کار نیست. در حال حاضر شما تنها نیستید. مسئولیت نگهداری و سر پرستی این بچه هم به عهده ی شماست! تا کی میخواهید در این خراب شده بمانید و سر بار مادران باشید؟ در حالیکه براحتی می توانید کار بکنید و گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید. مادر هم دیگر در سن و سالی نیست که در بازار بایستد و دست فروشی کند. پس از مدت کوتاهی که جا افتادی و وضعت رو

براه شد، می توانی مادر جان را نیز پیش خودت بیاوری و بدون دغدغه ی خاطر زندگی کنی. گرچه خداوند بزرگ همیشه حافظ و مددکار انسانهای بی پناهیست و آنها را تنها نمی گذارد.
- آخر؟

- اول و آخر ندارد. انسان باید در همه ی حالات و تمام لحظات زندگی به خداوند بزرگ متوسل بشود و او را فراموش نکند. به غیر از خداوند متعال که باید در مرکز توجه آدم باشد، بقیه فرزند و نباید اجازه داد تا فرعیات فکر و ذکر انسان را بخود مشغول دارند. اندیشیدن در باره ی فرعیات، باعث می شود تا از یاد خدا غافل شویم و در نهایت او را فراموش کنیم.
مادر که ساکت و آرام به سخنان حاج رسول گوش می داد، بهت زده و متعجب پرسید:

- شما به جای پسر هستی. اما..

- اما چی؟

- گیرم که من اجازه دادم و او به همراه شما به بندر عباس آمد، جواب در و همسایه ها را چه بدهم؟

حاج رسول ناراحت و اخم کرده جواب داد:

- گور پدر در و همسایه ها! شما فکر می کنید که من بفکر آبروی شما و خودم نیستم؟ از این خراب شده که بگذریم، من در بندر با عده ی زیادی از مردم حشر و نشر و نشست و برخاست و معامله دارم. برای کسب و کار و معامله نیز باید در بین مردم اعتبار و آبرو داشت. بنا بر این من در مرحله ی اول تلاش می کنم که مسئله ای برای خودم درست نکنم که به اعتبار و حیثیت در بین مردم لطمه بخورد. کوچکترین اشتباهی از ناحیه من باعث میشود تا مردم از من روی بگردانند و اعتمادشان نسبت به من سلب شود. اگر شما اجازه بدهید و همشیره هم موافقت بکنند که با من به بندر بیایند، جلوی دهان مردم را می گیرم و تریبی میدهم که کوچکترین لطمه ای به آبروی شما و حیثیت خودم نخورد.

مادر که یکه خورده و بیش از پیش بر تعجبش افزوده شده بود، با نا باوری پرسید:

- چطور؟!

- چطورش با من! پس از کسب موافقت شما، با حضور دو شاهد عادل از تجار محترم بازار که به نیکنامی و شرافت و مردمداری معروفند و در بین مردم شهر اعتبار دارند، می رویم محضر. در آنجا عاقد، صیغه ی خواهر و برادری بین من و خواهرم جاری می کند. بعدش يك نسخه از صیغه را میدهم بدست شما تا جای شك و شبهه ای باقی نماند و توسط آن دهان در و همسایه و هر بی پدر و مادر دیگری را ببندید. اگر احياناً آن موقع فضولی و زبان درازی کردند با خدای خودشان طرفند و باید جوابگوی خالق باشند. يك نسخه ی صیغه هم پیش خودم می ماند تا به کمک آن دهان بندریها را ببندم.
حاجی قاه قاه خندید و به مادر گفت:

- دیدید که کاری ندارد و هر مشکلی راه حلی دارد؟!

قرار بر این شد که فردا بعد از ظهر به حاجی جواب قطعی داده شود. مهلت خواسته شده از آن جهت بود که او و مادر می بایست فکر هایشان را میکردند و با همفکری، همه ی جوانب قضیه را می سنجیدند. او از همان آغاز دلش شور زده و از ریش انبوه و پر پشت حاجی احساس خطر کرده بود. اما بر خودش نهیب زده بود که بد بدل راه ندهد و تشویش را به حساب چیز دیگری بگذارد.

حاجی بلند شد. خداحافظی کرد و بطرف در حیاط براه افتاد. او و مادر نیز بدنبالش براه افتادند و تا دم در بدرقه اش کردند. قبل از خروج، حاجی تسبیح صد دانه اش را بدور انگشتانش چرخانید و خطاب بوی گفت:

- نکته ای که فراموش کردم بگویم، اینست که روزانه دهها کشتی و لنج از بندر به کویت و شیخ نشینی های دیگر می روند. می توانیم از طریق آنها جریان شوهر گم شده تان را دنبال کنیم و از حال و روز گارش خبری بدست بیاوریم.

آخرین جمله ی حاجی دلش را لرزاند و روزنه ی امیدی را که با گذشت زمان می رفت تا مسدود شود مجدداً گشود و به آینده امیدوارش کرد. پس از خروج حاجی، مادر در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

- دوری از شما برای من حکم مرگ را دارد. امید وارم آتش آه سینه سوز دل بی پناهم، تاج و تخت پسر رضا خان را بسوزاند که زندگی من بیچاره را به آتش کشید! نمیدانم بدون شما چه خاکی بصرم بریزم و چکار کنم. از سوی دیگر می بینم، دریچه ایست که خداوند بر روی ما گشوده است و ما نباید آنها را ببندیم. حاج رسول، تا آنجا که از مردم شنیده ام، آدم خوش نام و رو به خدایبست. هیچکس در دیانت و خدانشناسی وی تردیدی ندارد. حرف بدی هم از زبان کسی در باره اش نشنیده ام. منظورم اینست که می شود به او اعتماد کرد. تو باید فکر هایت را بکنی. اینرا هم بدان که راهی نداریم و دستمان به جایی بند نیست و گرنه کدام مادر سنگ دل نیست که جگر گوشه ی خودش و تنها کس و کارش را راهی غربت بکند و از او دل بکند؟ بیشتر به فکر این طفل معصوم هستم. او چه گناهی کرده که در آتش فقر و نداری ما بسوزد؟ منظورم اینست که من مخالفتی ندارم. مخصوصاً که حاجی پیش محضر دار و دو نفر شاهد سر شناس، بین تو و خودش صیغه ی خواهر و برادری می بندد و خدا را شاهد می گیرد که از تو مثل خواهر تکی خودش نگهداری کند. خیانت به تو، خیانت به خداست. اما باز هم خودت می دانی و مختاری که هر طور صلاح میدانی و دوست داری تصمیم بگیری! من مادرت هستم و هیچ مادری زیر بار بد فرزندش نمی رود. می توانیم در کنار هم بمانیم و با همین لقمه نان بخور و نمیر زندگی کنیم. خانه ی مغول بسوزد!

سرش را به سوی آسمان کرد. با دو دست یقه ی پیراهنش را گرفت و اشک ریزان گفت:

- خدایا چه گناهی بدرگاه تو کرده ام که مرتباً مرا جزا می دهی؟

با شیطنت سر بسر مادر گذاشت و گفت:

- مادر راستی راستی تو به صیغه ی خواهر و برادری و این جور حرفها باور داری؟ فکر نمی کنی که این هم یکی از کلاههای شرعی ای باشد که این قوم و طایفه برای رسیدن به اهداف خودشان سر هم بندی کرده باشند؟
خنده ای کرد و در ادامه گفت:

حاجی که ز مکه و منا برگشته ماری بده رفته اژدها برگشته
زنهار فریب مرد حاجی نخوری کین خانه خراب از خدا برگشته
مادر جیغی کشید و گفت:

- بس کن دختری گیس بریده! برای يك دفعه هم که شده آن زبان نحست را نگهدار! شاید خدا رحمش بیاید و گوشه ی چشمی بتو و آن دختر بچه ی معصومت ببندازد.

ناگهان بخود آمد. اشکهایش را با پشت دست پاك کرد و آهسته تر از پیش گفت:

- شاید حق با تو باشد! من از کجا بدانم؟ شاید در پشت ظاهر آراسته و محبوب حاج رسول يك اژدهای هفت سرخواییده باشد. شاید هم يك امامزاده ی معصوم و پاك و بی گناه و یا فرشته ای که خداوند بزرگ برای نجات تو و این طفل معصوم فرستاده باشد! خدا بزرگست! تو نباید پا به بخت خودت بزنی! اژدها و امامزاده هر دو مخلوق پروردگارند. حاج رسول هم فرستاده ی خداست. ناراحت نباش! تا بجنبی و بخود بیایی منم می آیم پیشتان. گیرم که وعده های حاجی پا در هوا باشد، همین کاری را که در این جا می کنم در بندر عباس ادامه می دهم. هرچه باشد، مجبور به ادامه ی حیات هستیم! بالاخره زنده ایم و انسان زنده برای سیر کردن شکمش باید تلاش کند. از خزانه ی غیب که چیزی برای کسی نمی فرستند!

سر به سر مادر گذاشت و به شوخی گفت:

- اگر قبل از آمدنت به بندر عباس، اژدها من و بچه ام را بلعید و در کام خود فرو برد چکار می کنی؟

مادر تبسم کنان جواب داد:

- ما سالهاست که توسط اژدهاهای بزرگتر بلعیده شده ایم. اژدهاهایی که حاج رسول و امثال او در برابرشان توله ماری بیش نیستند! اصلاً همه ی ما در شکم اژدها بدنیا می آیم، در آنجا زندگی می کنیم و در نهایت در همانجا می میریم! در همه ی لحظات زندگی نیز تمام سرنوشتمان در کف قدرت اژدهاست. همه ی این مردم تیره روز و بدبخت، در شکم اژدها زندگی می کنند. در همان جا زاد و ولد می نمایند و در همانجا می میرند. غصه ی بلعیده شدن توسط اژدها را نخور! باید از خدا خواست تا اژدها را تحریک نکند و او را وادار به هضم ما ننماید!

فردای آروز به حاجی جواب مثبت دادند. همانروز بیکی از محضر های درجه يك و معتبر شهر رفتند. محضر دار در حضور دو شاهد عادل و خدا شناس صیغه ی خواهر و برادری آندو را با زبان فصیح عربی یعنی زبانی که درکش برای خدا آسان تر است، جاری کرد. سپس نسخه ای از آنرا مهر و امضا نمود و بدست مادر داد.

دو روز بعد با چشمانی اشکبار و قلبی خون چکان با مادر وداع گفت و به همراه حاج رسول، این برگزیده ی خدا قدم در راهی گذاشت که به آینده ای نامعلوم منتهی میشد. در آن روز قامت مادر کوچکتر و خمیده تر به نظر میرسید. موهای سفید تر و صورتش پر چین و چروک تر شده بود. حاجی با احترام چمدان لباسهای او را عقب و انت شورلتش گذاشت. درب سمت راست ماشین را گشود و منتظر ماند تا وی سوار شود. بچه را از بغل مادر گرفت و بدست وی داد. درب سمت راست را بست و بسم الله گویان پشت ماشین نشست. با چشمانی اشك آلود به کوچه پس کوچه های شهری که زاد گاهش محسوب می شد و از هر گوشه اش هزاران خاطره داشت نگریست و در نهایت، در انتهای خیابانی که به خارج شهر منتهی می شد، با شهر وداع گفت. حاجی در حالیکه چهار چشمی مواظب جاده بود، مرتباً ذکر خدا و ائمه ی اطهار را می گفت و یکریز صلوات می فرستاد. او ساکت و آرام نشسته بود و جاده را نگاه می کرد. جاده ای که به سرعت توسط چرخهای ماشین بلعیده می شد و هر چه زمان می گذشت فاصله ی بین او و کسانی را که دوستشان داشت بیشتر و بیشتر می کرد.

وارد منطقه ی کوهستانی که شدند حاجی به سخن آمد و گفت:

- ما راه زیادی در پیش داریم. نمیشود همینطور ساکت و صامت نشست و جاده را نگاه کرد. لاقل يك چیزی بگو!

خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

- چه بگویم؟

- در باره ی خودت، کاری که دوست داری در بندر بکنی، شوهرت، بچه ات، بالاخره این همه موضوع هست.

بچه را به سینه اش فشار داد و گفت:

- در باره ی خودم که چیزی ندارم تا در باره اش حرفی بزنم. در باره شوهرم هم که همه میدانند. يك روز رفت و برنگشت. نه خبری از او آمد و نه پیغامی. مثل يك قطره ی سرکه در دل زمین فرو رفت و محو شد. نمیدانم مرده است یا زنده! به هر دری زدم و از هر کسی که می شناختم سراغش را گرفتم. حتی چند بار دست به دامن ادریس رمال شدم و از او استمداد طلبیدم. او هم نتوانست ردی یا نشانه ای از او پیدا کند!

حاجی پوز خندی زد و گفت:

- ادریس رمال؟ این مردکه ی هیچی نفهم و بیسواد از کجا خبر دارد؟ این آشغال اگر طبیب بود و چیزی میدانست که خودش را از این وضع نکبت بار نجات می داد. اگر سگ بی صاحب را چند روزی در آن بقعه ی خرابه ببندند، دیوانه میشود. آدمی زاد که جای خود دارد. این جماعت بی چشم و رو از سگ هم پر رو تر و جان سخت ترند. زندگیشان هم که قربانش بروم. به زندگی زالو و کرم بیشتر شبیه است تا زندگی آدمیزاد! بیشتر از راه شیدای و کلاهبرداری نان می خورند و اکسیژن هوا را

مسموم می کنند. البته همه اش نتیجه ی بد بختی و عقب ماندگی مردمان تنبل و تن لث این مملکت است که از روی نفهمی و بد بختی زالو هایی مثل ادریس رمال را می پرورند و به آنان اجازه ی زندگی می دهند. اگر قدرتی داشتیم و از خدا نمی ترسیدیم، تمام رمالها، دعا نویس ها، روضه خوانها و کلاهبردارانی مثل ادریس را جمع میکردم و می بردم وسط دریا، می ریختمشان تو دل آب تا شکم چهار تا ماهی گرسنه را سیر کنند. کلاش های بی همه چیز. يك وقت ناراحت نشید! این جماعت درست مثل لاشخورند. انگلند. میکروبیهای جامعه اند. مردکه ی بی همه چیز خبر از حال و روزگار شپش های پشت یقه اش ندارد! آنوقت ادعا می کند که با دختر شاه پریان و شاه جن ها تماس دارد. اگر روزی روزگاری مردم ما سرعقل بیابند و حساب این جماعت را کف دستشان بگذارند، همه شان از گرسنگی می میرند. چس ننه هایی که باچس ناله هایشان مردم را به بهشت برین هدایت می کنند. به خدا حیف گلوله که خرج این جماعت کلاش بکنی!

به گردنه های صعب العبور رسیده بودند. حاجی با مهارت و ورزیدگی وانت را هدایت می کرد و به چپ و راست می برد. پس از پشت سر گذاشتن آخرین پیچ، حاجی گفت:

– این کوهها را خوب نگاه کن! خیلی قشنگند. هر وقت که از این راه می گذرم و چشمم به این کوههای سر بفلک کشیده می افتد، بیشتر و بیشتر به بزرگی و عظمت پروردگار پی می برم و خودم را در برابر قدرت بی زوالش کوچک و حقیر احساس می کنم. بزرگیش را شکر!

بدون توجه به حاجی و صحبت او گفت:

– عقده های گره خورده و چرکین قلب زمین که از دل خاک بیرون زده اند تا مایه عبرت بندگان خدا باشند!

حاجی نیز حرفهای او را نشنیده گرفت و در ادامه ی سخنان قبلی خودش گفت:

– فکرش را بکن! خداوندی که بر همه چیز و همه کس فرمانرواست و این کوهها سر بفلک کشیده کوچکترین نشانه ای از عظمت و بزرگواری او هستند، بمنظور آزمایش بندگان، گرفتاری می دهد، درد می دهد، ذلت می دهد، یا مشکل تراشی می کند، آنوقت يك موجود حقیر و بگندویی مثل ادریس رمال بلند میشود و می گوید که من تمام این مشکلات را در ازاء گرفتن چهارتا تخم مرغ و چند حبه قند رفع و رجوع می کنم. تف بگور پدر آدم شید و دروغگو. یا همین آخوندهای بی چشم و رو. ولگرد های آس و پاس. در برابر يك شکم سیر، اشک مردم بد بخت را در می آورند و بدون درد سر آنان را به بهشت می برند. معذرت میخواهم، مثل اینکه بهشت طویله است و از پدر آقایان بهشان به ارث رسیده است. یا واسطه بین مردم و خدا می شوند تا شفاعتشان را بنمایند. مثل اینکه استغفرالله، استغفرالله خداوند بزرگ کورست و اعمال بندگان را نمی بیند، یا زبانم لال خود خواه و متکبرست و احتیاج به واسطه و ریش سفید دارد.

افرادی از این تیپ و قماش، بنظر من مایه ننگ بشریتند. بی شرفهای بی همه چیز، به خاطر يك انگشت حلواى مفت و مجانی، سر قبر هر نزد و آدمکش و بی ناموسی حاضر می شوند و دو قبضه برایش طلب آمرزش و مغفرت می کنند. بعدش هم با سلام و صلوات یارو را وارد بهشت می نمایند. کی مملکت ما از وجود این انگها پاک می شود و مردم از شرشان خلاص می شوند، خدا میداند! مردکه ی گردن کلفت، تبر گردن بی عارش را نمی زند، دو متر پارچه می پیچد بدور کله ی بی خاصیتش، قرآنی را از گوشه ی امامزاده ای یا مسجدی می دزدد و راه قبرستان را در پیش میگیرد. که چی؟ با تلاوت قرآن هر بی سر و پای را وارد بهشت کند. خجالت هم نمیکشند! با حلواى سر قیر و کفن دزدی و هزار جور کثافتکاری دیگر زندگی می کنند و اکسیژن هوا را که باید به مصرف چهارتا حیوان بی زبان دیگر برسد، مفت و مجانی مصرف می کنند. یکی هم پیدا نمی شود که دوتا پس گردنی جانانه بزند پشت کله ی آنها و بگوید، خجالت بکشید! بروید کار بکنید و ادای روباه شل و مرغ پر شکسته را در نیاورید!

– بالاخره آنها هم بندگان خدا هستند. باید به طریقی روزی بخورند!

حاجی اخم کرده و ناراحت جواب داد:

– خواهر جان عجب حرفی می زنی! کی گفته اینها بندگان خدا هستند؟ استغفرالله، استغفرالله این جماعت غلط کرده اند که بندگان خدا باشند! خداوند بزرگ از داشتن چنین بنگانی شرم دارد! یارویی که به اندازه ی يك قاطر چموش زور و قدرت دارد، باید کار کند و چرخ این مملکت را به حرکت در بیاورد، نه اینکه تن پروری کند و سر بار این و آن باشد. این مردم بدبخت و توسری خورده چه دارند که خرج يك مشت شید و ولگرد و بیکاره را هم بدهند؟ فایده ی این همه شیخ و آخوند و رمال و دعا نویس چیست؟ چه سودی برای این مملکت دارند؟ این جماعت مفتخور چه تاجی بر سر ما و شما زده اند؟ برای این مردم و این آب و خاک چه کرده اند؟ یا چه می خواهند بکنند؟

همه شان مفتخورند و دروغ گو و کلاهبردار. جسارت نباشد! نگه داشتن يك الاغ بجای این جماعت سودش بیشترست. اگر قرار بود که خداوند بهشتش را در ازاء چهارتا قطره ی اشک که به خاطر امام حسین ریخته می شود، بدهد که مردم غمی نداشتند. هرکسی هر غلطی دلش میخواست می کرد. آخر سر هم چندتا قطره اشک زلال و شفاف نه به خاطر امام حسین، بلکه بیاد مظلومیت چهارده معصوم می ریخت و خودش را خلاص می کرد.

چند جا به خاطر بچه توقف کردند. بعد از ظهر به شیراز رسیدند. شیراز شهر گل و بلبل. دیار عاشقان و دلباختگان قرون و اعصار. عاشقانی شور بر انگیز و چرخ بر هم زن، نه ساکت و در خود فرو رفته که سخن دانی و خوش خوانی نمیدانند. سرزمین حافظ و سعدی. زادگاه دختران شهر آشوب و زیبا رویی که حافظ، آن خداوندگار غزل با دست و دل بازی تمام، سمرقند و بخارای زیبا و افسانه ای را به حال هندویشان می بخشد و پادشاهان در برابر غمز ه های نمکینشان، تاج از سر بر می دارند. شهری که بقول شاعرانش، پسینی دلگشا و صبحی دلگیر دارد!

در مسافر خانه ای منزل گرفتند. سر و روی صفا دادند و گرد و خاک نیمه راه سفر را از تن زدودند. حاج رسول در آغاز او را به زیارت مرقد مطهر احمد بن موسی معروف به شاهچراغ برد. سپس به ترتیب به زیارت شیخ اجل سعدی و آرامگاه ابدی حافظ رفتند. در کنار قبر حافظ نشست. دیوان غزلیاتش را برداشت و فالی گرفت. گرچه اعتقادی نداشت. اگر در گذشته نیز معتقد بود، در حال حاضر باور نداشت. زیرا گذشت زمان و حقایق زندگی پایه های اعتقادش را سست و بی بنیان نموده بود. بهر حال فالی گرفته بود. خواجه ی شیراز نوید آینده ای روشن و بشارت فردایی آرام بدور از هیاهو و درد سر را می داد. شام را در خیابان اصلی شهر، یعنی بلوار زند و در محلی بنام پاتوق خیام صرف نمودند. در کنار حافظ و در پاتوق پیر خراباتیان نیشابور! پاتوق در يك پاساژ زیبا و قشنگ قرار داشت و از مشتریان خود با غذاهای خوشمزه ی سنتی ایرانی پذیرایی می کرد. پس از صرف شام به گردش در خیابانهای پر ازدحام شهر پرداختند. در پایان از ساعت گل دیدن کردند و خسته و کوفته به مسافر خانه بر گشتند.

صبح زود شیراز را بسوی فسا ترك کردند. یکی دو بار توقف نمودند. توقفهایی کوتاه و زود گذر. باز ادامه ی سفر و طی راه دراز. در فسا توقفی نکردند. بعد از فسا، حاجی در محلی توقف کرد و از وی خواست تا پیاده شود. حوضی بزرگ و پر آب در چند قدمیشان قرار داشت. حاجی لبخند زنان پرسید:

– همشیره، نام این محل را میدانی؟

و بلا فاصله درب ماشین را گشود و گفت:

– بیا پایین و هوایی بخور. دستی هم بسر و صورت بچه بکش و آبی برویش بزن تا سر حال بیاید. طفل معصوم از هوای دم کرده ی توی ماشین کلافه شده است و رمق ندارد.

بدنبال این جملات، حاجی خود را به کنار حوض پر آب رسانید و با صدایی بلند گفت:

– اینجا محل آتشکده ی بزرگ پارسیان است. وقتی که حضرت محمد به پیغمبری مبعوث گردید، این آتشکده بفرمان خداوند خاموش شد و چشمه ای جوشان از ته آن فوران نمود. در حقیقت خداوند میخواست به این طریق به پادشاه و مردم آتش پرست ایران بگوید که دوران جهالت و نادانی بیپایان رسیده است و اسلام می آید تا شما را از ضلالت و گمراهی برهاند. علاوه بر این تاق ایوان مداین که کاخ شاهان ساسانی بود، ترك بر داشت و از هم شکافت.

در ادامه با شوخی و خنده گفت:

– این محل را به خاطر بسپار و موقعیت جغرافیاییش را فراموش نکن! شاید روزی روزگاری خواستی در باره اش برای بچه ات تعریف کنی. اگر از یاد ببری و ندانی که این آتشکده در کجا قرار دارد، مجبور می شوی دست بدامن ادریس رمال بشوی و منتظر بمانی تا جن هایش از کوه قاف بیایند و محل دقیق آنرا مشخص کنند! بی گمان او هم کمکی بتو نخواهد کرد. چون من مطمئنم که جن های ادریس رمال از وجود این محل بی خبرند. حتی جن های مسلمان و خدا شناسی که شبانه روز قرآن می خوانند و بعنوان يك وظیفه ی جن دوستانه در باره ی تاریخ اسلام تحقیق می کنند.

بچه را بغل گرفت و بطرف محلی که حاجی ایستاده بود رفت. حاجی خنده کنان پرسید:

– در تمام مدتی که ادریس رمال برای یافتن شوهرت مشغول بسیج نمودن سپاه جن بود، چه چیز هایی به او هدیه کردی؟

او اظهار بی اطلاعی کرد و توضیح داد که بیشتر مادر بدنبال این کار بوده است. اما او از جریان خروس سفید و برنج دمسیاه خبر دارد.

حاجی خنده ی بلندی کرد و گفت:

– حرامش باشد. پدر سوخته ی آشغال!

از خنده ی بلند حاجی خنده اش گرفت. خنده کنان پرسید:

– ادریس رمال را می گویی؟

حاجی بلند تر از پیش خندید و گفت:

– نه، سلطان تاریکی را می گویم! پدر سوخته ی نؤاد پرست! مردکه ی ذغالی! می بایست گوشت خروس سفید رنگ می خورده، چون می ترسیده رنگش سیاهتر بشود و در تاریکی گم بشود. بدون شك شام آن شب بدلش مزه کرده چون پس از قرنهاگوشت يك سفید پر را خورده است.

پس از محل آتشکده، توقف کوتاهی در داراب نمودند. حاجی مقداری خرت و پرت و چند شیشه ی نوشابه خرید و باک ماشین را نیز پر نمود. سپس بسم الله گویان پشت فرمان نشست و حرکت نمودند. جاده ی خاکی و پر گردنه ای را پشت سر گذاشتند. حاج رسول گفت که رانندگی در این گردنه ها کار هر کسی نیست. راننده ها براین گردنه ها اسامی بزن و بریز را گذاشته بودند. شاید هم زردان و گردنه بگیران قدیمی این دو گردنه را چنین نامیده بودند. کسی بدرستی نمی دانست. نزدیکیهای غروب به يك سه راهی رسیدند. حاج رسول ماشین را در گوشه ای متوقف کرد و گفت:

– به این محل می گویند، سه راهی کهگم. حدوداً صد و پنجاه کیلو متر دیگر با بندر فاصله داریم.

خنده ای کرد و در ادامه گفت:

– البته اگر از سمت راست برویم. در غیر اینصورت سر از سیرجان در می آوریم، جایی که مردمش از جان خودشان سیرند و بدنبال عزرائیل میگردند تا هر چه زودتر قبض روحشان کند و از چنگ زندگی نجاتشان بدهد.

از ماشین پیاده شدند. حاجی پتویی را بر روی زمین پهن کرد و چیزهایی را که در داراب خریده بودند، بر روی پتو گذاشت. تبسمی کرد و گفت:

- غذای قهوه خانه های بین راه خطرناکند. مخصوصاً قهوه خانه ای مثل اینجا که کمتر کسی جلویش ترمز می کند. به همین خاطر بیک غذای حاضری اکتفا می کنیم تا فردا که انشاءالله در بندر عباس يك غذای درست و حسابی بخوریم و دلی از عزا در بیاوریم.

مکپی کوتاه نمود و در ادامه گفت:

- توفقی کوتاه داریم. کمی استراحت می کنیم و پس از ادای نماز مغرب و عشاء براه می افتیم.

توقفگاه بعدی نقطه ای زیبا و دلکش در کنار جاده ی اصلی بود. حاج رسول گفت:

- به این محل می گویند، آب گرم گنو. تقریبگاه قشنگیست. مخصوصاً در فصل زمستان و شب های سردش. انشاءالله در آینده، سر فرصت به اینجا می آییم و غم دل را بدست آب گرم و نسیم کوهستان می دهیم. گنو چشمه ی آب معدنی ایست که آب گرم و شفافش برای بیشتر امراض جلدی شفا بخش است. علاوه بر آن شنا کردن در این آب، باعث لطافت روح و جریان سریعتر خون در رگها می شود!

مجدداً خنده ای کرد و گفت:

- البته قدرت شفا بخشی اش به اندازه ی دعاها ی ادریس رمال نیست.

محل دارای حوضچه ای نسبتاً بزرگ و عمیق بود با آبی گرم و زلال که در دامنه ی رشته کوهی کوتاه قرار داشت. آب گرم در میانه ی گودال و از اعماق زمین فوران می کرد. در حوضچه می ریخت و در دره ای کوچک جریان می یافت. لایه بخاری نسبتاً غلیظ که از آب بر می خاست و سطح حوضچه و دره را پوشانده بود، در آن سیاهی شب به اطراف چشمه منظره ای زیبا و شاعرانه بخشیده بود. آب گرم با فشار هر چه تمامتر از کف حوضچه میجوشید و با همان شدت بالا می آمد. مشاهده آن منظره چنین تصویری را بوجود می آورد که شریان زمین را قطع نموده اند و این خون گرم زمین است که از قلب حزینش فوران می کند و بر سطح بدنش جاری می شود. راستی زمین خوب و زیبا که خاستگاه دوست داشتی تمام موجودات عالم محسوب میشود، قربانی ستم و جور چه کسی بود؟

نیمه های شب بود که به بندر رسیدند. بندر با هوای گرم و شرجی همیشگیش. بندری که در طول تاریخ سراسر زد و خورد این سرزمین، زخمهای فراوانی بر پیکرش فرود آمده بود و هنوز آثار این زخمها را بر چهره داشت. بندر عباس یا بندر گمبرون که چون عروسی زیبا در کرانه ی موج و لاجوردین دریای جنوب سر بر آورده بود، در گذشته ی نه چندان دور تاریخ، بر اثر بی لیاقتی و بی حمیتی فرمانروایان بی فرهنگ و قداره بند ایران زمین هر روز بدیگری اجاره داده می شد و چون پاره ای جدا از پیکر اصلی، روزگار میگذرانید. در نهایت نیز توسط بیگانه ای غارتگر و منفعت طلب، از دست بیگانه ی دیگری بدر آورده شد و بمنظور خوش آمد و رضایت بی لیاقتی دیگر که بر اریکه ی قدرت و پادشاهی ایران تکیه زده بود و خود را سایه ی خدا و فرمانروای عالم می نامید، نام عربی آن فرمانروا را پذیرا شد.

حاجی در يك بلوار عریض و زیبا که در وسطش نخل های زینتی سبز و قهوه ای پوش قد بر افراشته بودند، روبروی يك خانه ی شیک و مجلل توقف کرد و بوق ماشین را به صدا در آورد. پیر مردی خمیده قامت با لباسهای محلی درب آهنی بزرگ حیاط را گشود. دوان دوان جلو آمد و در کنار ماشین تعظیم بلند بالایی کرد.

حاجی ماشین را بداخل حیاط راند و جلوی پله های کوتاه عمارت از حرکت باز ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدید. بفرمایید. بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شد و درب آنرا بهم زد. بچه که در خوابی خوش بسر می برد، ترسان چشم گشود و خودش را به سینه ی مادر فشرد.

- مادر! عزیز گم گشته ی من کجایی؟ چرا نمی آیی و سرت را بر سینه ی مادرت نمی گذاری؟ گل پر پر شده ام! تا کی باید آغوشم را به روی تصاویر گنگ و مبهم تو بگشایم؟ یککاش می مردم و چنین روزی را به چشم نمی دیدم.

حاج رسول درب ماشین را برایش گشود و گفت:

- بفرمایید! اینهم کلبه ی درویشی ما. قدم رنجه فرمودید!

در همین هنگام درب عمارت باز شد و سه زن جوان و شیک پوش با قیل وقال فراوان بیرون آمدند. آنان به مجرد دیدن حاجی آغوش گشودند و تک تک او را در بغل گرفتند و بوسیدند. خیلی خوشحال و سر حال بنظر میرسیدند. آنان بدون توجه به اطراف خود و او که بچه بغل در ماشین نشسته بود، از سر و کول حاجی بالا می رفتند و غش غش می خندیدند. او بهت زده و متعجب منظره را نگاه می کرد که صدای حاجی او را بخود آورد.

- شما بفرمایید! بچه ها وسایل شما و بچه را می آورند!

زنان که تازه متوجه حضورش شده بودند، بگردش حلقه زدند و منتظر دستورات حاجی ماندند. حاجی او را به زنان معرفی کرد و در حالیکه از پله های عمارت بالا می رفت، گفت:

- بچه را از دست همشیره بگیرید! حمام را هم آماده کنید تا خواهرم يك دوش درست و حسابی بگیرد. لباس و بقیه لوازم لازم را در اختیارش بگذارید. در ضمن بچه را نیز حمام بدهید و در اتاق مادرش بخواهانید.

لبخندی زد و بیکی از زنان گفت:

- تو هم بجنب و بساط سور و سات ما را آماده کن! از خستگی و کوفتگی راه پدرم در آمده است!

یکی از زنان که از دوتای دیگر مسن تر به نظر می رسید بچه را از او گرفت و به وی کمک کرد تا وسایل بچه را از ماشین بر دارد.

از پله های عمارت بالا رفتند و وارد ساختمان شدند. حاجی در میان هال بزرگ و مجلل ساختمان که به نحوی اعجاب بر انگیز با انواع و اقسام مرجانهای رنگارنگ، ستاره های دریایی، لنج های کوچک چوبی، لنگرهای کشتی و تورهای ماهی گیری تزیین شده بود، ایستاده و منتظر ورود او و دیگران بود. به مجرد وارد شدنشان، رو به وی کرد و گفت:

– اینجا را خانه ی خودت بدان و کاملاً راحت باش!

هاج و واج ایستاده بود و با حیرت فراوان اطرافش را نگاه می کرد. در جواب حاجی چیزی نگفت و کلمه ای تشکر آمیز بر زبان نراند. یکی از زنان دست او را گرفت و بدنبال خودش کشانید. در انتهای راهرو درب اتاقی را گشود. کلید برق را روشن کرد و گفت:

– این اتاق شماست. هیچکس مزاحمتان نمی شود و بدون اجازه ی شما قدم به اینجا نخواهد گذاشت. دکوراسیون اتاق را می توانید سر فرصت تغییر بدهید و اتاقتان را طبق سلیقه ی خودتان تزیین کنید. من می روم حمام را آماده کنم. حداکثر تا پنج دقیقه ی دیگر بر میگردم.

زن بیرون رفت و در اتاق را روی هم گذاشت. کمتر از پنج دقیقه بر گشت و از او خواست تا همراهش برود. او با دستپاچگی پرسید:

– بچه ام کجاست؟ آره بچه ام کجاست؟ خدایا بچه ام کجاست؟ تن ظریف و از گل نازک ترش در کجا افتاده است؟ چطور بچه ام را سر به نیست کردند؟ موقع مُردن چه حالی داشت؟ چشمان معصوم و درخشانش غمگین بود یا از شادی برق می زد؟ خدایا! دخترم را چه کسی برای تو عروس کرد؟ از همخوابی با توپیر مرد هاف هافو راضی بود؟ از اینکه او را در چنگال پیر و فرتوت تو اسیر کرده بودم و مجبور بود بوی لاشه ی متعفن ترا که بوی مردگان چندین و چند هزار ساله را میدهد تحمل کند، در باره ی مادر روزگار سیاهش چه نظری داشت؟

– نگران بچه نباشید. به او خوش می گذرد. چند روز دیگر متوجه میشوید که دیگر شما را قبول ندارد و ترجیح میدهد بیشتر پیش خاله هایش باشد تا پیش شما که مادرش هستید.

بدنبال زن براه افتاد. در انتهای راهرو زن دری را گشود و داخل شد. او نیز بدنبال زن داخل شد. حمامی بود بزرگ و زیبا که تا زیر سقف کاشی کاری شده بود. منظره ای زیبا از آرامگاه حافظ و سرو های اطرافش بر بالای او تعبیه شده بود. منظره ای که زیبایی حمام را دو چندان می کرد. آئینه ای تمام قد و زیبا را با ظرافت و دقت هر چه تمامتر در میان کاشیها کار گذاشته بودند. زن همراه، یک دست لباس شیک و نو را از بسته ای بیرون آورد و به جا رختی حمام آویزان نمود. لیفی نو را بدستش داد و گفت:

– صابون و شامپو و کف، کنار وان است. لیف هم نوست و برای اولین بار مورد استفاده قرار می گیرد تا بدن شما را نوازش کند. برس و شانه ی کنار آئینه نیز مال شماست. کمرست و لباس زیر را کنار حوله آویزان کرده ام. تمام که شدی به هال بیا. همه در آنجا منتظر شما هستند!

پس از ادای این جملات بطرف در حمام براه افتاد. خارج نشده برگشت و گفت:

– داشت یادم می رفت! آندستگاه کنار آئینه سشوار است. می توانی موهایت را با آن خشک کنی. کلیدش را بزن، روشن می شود.

سپس لبخندی زد و پرسید:

– دوست داری پشتت را لیف بکشم؟

از زن تشکر کرد. پس از بیرون رفتن وی، درب حمام را بست و چفت آنرا انداخت. وان را پر کرد. لباسهایش را کند و با احتیاط قدم در وان گذاشت و در آغوش آب گرم و نشاط انگیز دراز کشید. آب با مهربانی و عطوفت بدن خسته اش را نوازش می کرد. برای اولین بار در عمرش، چنین حمامی را میدید. در باره ی وان و حمام هایی این چنانی تنها در کتابهای داستان و قصه ها چیزهایی بسته و گریخته خوانده بود. خستگی آرام آرام از بدنش خارج میشد. احساس آرامش و لذت می کرد. چشمانش را برهم گذاشت و با خود اندیشید:

– آینده ام چه خواهد شد؟ حاج رسول کیست و با چه هدفی به من کمک می کند؟ در بین راه و حتی در مسافرخانه ی شیراز، حرکتی ناجور یا مشکوک از وی ندیدم. در نگاههایش نیز چیزی خوانده نمی شود. چه برنامه ای دارد؟! آیا واقعاً این کار ها را به خاطر رضای پروردگار می کند؟ کاری که برایم پیدا خواهد کرد، چه نوع کاریست؟ و بالاخره این زنان جور واجور در خانه ی حاجی چکار می کنند و چه نسبتی با وی دارند؟

برای هیچ یک از سئوالاتش پاسخی نداشت. تنها آینده می توانست جواب آنها را بدهد. سر و بدنش را شست و از وان بیرون آمد. حوله را بدور خودش پیچید و جلوی آئینه ایستاد. حوله را گشود و اندام خودش را در آئینه نگاه کرد. تا این لحظه اندامش را باین صورت و بطور کامل ندیده بود. از مشاهده ی اندام موزون خود احساس لذت و نشاط کرد. کاش شوهرش می بود و او را در آغوش می کشید. بی اختیار دستانتش را بالا آورد و سینه هایش را در مشت هایش گرفت و به آرامی فشار داد. احساسی لذت بخش سراسر وجودش را فراگرفت و مهره های پشتش بطور محسوسی لرزیدند. حوله را بدور خودش پیچید. دلش می خواست باز هم اندام لخت خودش را دید بزند. چند بار حوله را باز و بسته کرد و به تصویر تمام قد خودش که آئینه را در بر گرفته بود، چشمکی زد. موهایش را خشک کرد. حوله را آویزان کرد و مجدداً در معرض دید آئینه قرار گرفت. سر تا پای خودش را نگاه کرد و در برابر آئینه چرخ زد و چشمکی دیگر نثار خودش نمود. با موهای شانه کشیده زیبا تر و قشنگتر نظر می رسید. از آن همه زیبایی احساس غرور و شادی می کرد. از آئینه خجالت کشید. لباسهایش را پوشید و به جلوی آئینه برگشت. لباس و

کریست نو سینه هایش را برجسته تر و خوش حالت تر نشان می دادند. موهایش را بدقت شانه کرد و از حمام خارج شد. سر حال و با نشاط بسوی هال قدم برداشت.

حاجی نیز در این فاصله حمام گرفته و لباسهایش را عوض کرده بود. اینک بر روی تشکچه ای نرم دراز کشیده بود و یکی از زنان پاهایش را میمالید. منقلی پر از آتش در کنار حاجی قرار داشت و یک قوری چینی بزرگ در کنار آتش. یکی دیگر از زنان حاضر در حالیکه وافور و انبری در دست داشت، حاج رسول را در کشیدن تریاک یاری می کرد. از دیدن منظره ایکه جلوی چشمانش جریان داشت یکه ای خورد. اما به روی خودش نیاورد و تلاش نمود تا خونسردیش را حفظ کند. حاجی کاملاً سر حال و با نشاط به نظر می رسید. دانه های درشت عرق بر پیشانی و گونه هایش نشسته بود.

با نزدیک شدن وی، همه ی چشمها بسویش برگشت. زن مسن تر جیغی کشید و با صدایی لرزان گفت:

- واقعاً معرکه است. رو دست ندارد. فکر نمی کردم تا این اندازه زیبا و تو دل برو باشید!

حاجی که تازه متوجه ی او شده بود، در جای خود تکانی خورد و گفت:

- صحت آبگرم! جلویا. خجالت نکش! بیا اینجا و درکنار خودم بنشین. تا همه ببینند که حاج رسول چه خواهی دارد!

بدنبال این جملات بیکی از زنان که در کنار منقل نشسته بود و برای حاجی چای میریخت، گفت:

- یک استکان چای دیش برای همشیره ام بریز. پس از گرفتن حمام واقعاً میچسبید.

و بلافاصله باو گفت:

- بعد از حمام آنهم در این هوای گرم بندر، هیچ چیزی مثل یک استکان چای گرم و پر رنگ مزه نمی دهد!

در کنار تشکچه ی حاجی نشست و از شرم خودش را جمع و جور کرد. حاجی که زیر چشمی مواظبش بود و تمام حرکاتش را کنترل می کرد، تبسم کنان گفت:

- راحت باش! چرا خودت را اذیت می کنی؟ آدم در خانه ی خودش که نباید احساس ناراحتی و نا امنی بکند!

لبههایش را گزید و از خجالت سرخ شد. زن وافور بدست بست تازه ای بر روی حقه چسباند و وافور را با فاصله ای معین بر روی توده ی آتش گرفت. ذغال را عوض کرد و وافور را میان لبههای حاجی گذاشت. حاجی چند پک محکم و عمیق زد و دودها را با تمام توان و نیرو بلعید. زن وافور بدست با سوزن اطراف سوراخ حقه را تمیز کرد و دستش را دراز نمود تا بستنی دیگر بر دارد. حاجی سریع مچ دستش را گرفت و گفت:

- چه خبرست؟ برای رفع خستگی کافیسیت! جلوی همشیره ام بیش از این آبروی مرا نبرید!

از جایش بلند شد و چهار زانو بر روی تشکچه نشست. با حوله ی کوچکی که کنار دستش بود، عرق پیشانی و گونه هایش را پاک کرد. استکان چای شیرین را در گلویش خالی کرد و گفت:

- امید وارم که همشیره گناه برادر بی ادبش را ببخشد! چه می شود کرد؟ فعلاً کشیدن تریاک و بر پا نمودن منقل، جزء سرگرمی های بیشتر مردم شده است. مخصوصاً آنها که دستشان بدهنشان می رسد و پول و پله ای دارند. خیلی جاها آدم مجبور می شود که بکشد و همرنگ جماعت بشود. البته نوع دولتش بی ضرر ترست. آنرا مخصوص آقایون سناتورها می سازند. منتظر شنیدن حرف دیگران نشد. از جایش برخاست و خطاب به زنها گفت:

- فردا کارهای زیادی در پیش رو دارم. بدون شک چند روزی که نبودم کارها بر روی هم تلنبار شده اند. بنا بر این من صبح زود بیرون میروم و سعی می کنم تا ظهر بر گردم. مواظب همشیره و بچه اش باشید. مخصوصاً بچه! عصای پیری منست! اگر کسر و کمبودی دارید، خودتان ترتیبش را بدهید و از بازار بخرید. بقیه بماند برای زمانی که خودم برگشتم. به همه شب بخیر گفت و بطرف اتاق خوابش رفت. یکی دو دقیقه پس از رفتن حاجی، همان زنی که او را به حمام برده بود، به وی نزدیک شد و آرام و آهسته گفت:

- شما هم بلند شوید! راه دور و درازی را پشت سر گذاشته اید و احتیاجی مبرم به استراحت دارید.

از او تشکر کرد و از جایش بلند شد. به اتاق خودش رفت. چفت در را انداخت و خود را به بچه رسانید. در فاصله ای که او در حمام بوده، بچه را حمام داده و لباسی نو بر تنش نموده بودند. در حال حاضر در خوابی خوش فرو رفته بود و خواب فرشته های کوچولویی را می دید که درکنار دریا به آب بازی و شنا کردن مشغول بودند. او را بویید. بوسه ای بر گونه اش زد و آرام گفت:

- عزیز مادر، چه آینده ای در انتظار توست؟

لامپ اتاق را خاموش کرد. آرام و با احتیاط بر روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت. دقایقی بیش نگذشت که خواب او را در ربود و ارتباطش را با دنیای شب زنده داران قطع نمود.

صبح بر اثر تابش شعاع آفتابی که از پشت پنجره بر چهره اش میتابید بیدار شد. بچه را نگاه کرد. طفلک به همان حالت دیشب خوابیده بود و آرام آرام نفس می کشید. دستی به موهایش کشید. فوراً پشیمان شد و سریع دستش را عقب کشید. حیفش آمد که خواب شیرین او را آشفته کند.

- بخواب عزیزم! بخواب جگرگوشه ی مادر! دیگر هیچکسی و هیچ قدرتی خواب ترا بر هم نمی زند. حتی دستهای نوازشگر مادر نمی تواند خواب شیرین ترا آشفته و پریشان نماید. عزیزم! رودم! در کدام سرزمین غریب و دور خوابیده ای؟ کدامین خاک سیاه بستر توست؟

از جایش برخاست و با سرانگشت پا تا کنار در رفت. آهسته و با احتیاط قدم در راهرو گذاشت. آرام و بدون سر و صدا درب اتاق را بست. همان زن مسن تر که نقش کدبانوی خانه را داشت، در انتهای راهرو ایستاده بود. با دیدن وی بسویش آمد و پس از سلام و صبح بخیر، از وی پرسید که دیشب را خوب خوابیده است یا نه؟ بالحنی شرمگینانه جواب داد:

– خداوند بر عمر و عزت شما بیفزاید که برای من چون خواهری مهربان و دلسوز هستید. بچه اصلاً بیدار نشد و همانطور که شما او را خوابانده بودید، خوابیده و تا کنون کوچکترین تکانی نخورده است. خودم هم اصلاً متوجه نشدم که کی بخواب رفتم. همینکه دراز کشیدم و سرم را بر زمین گذاشتم، خوابم برد و تا صبح بیدار نشدم.

زن با مهربانی گفت:

– آخر خیلی خسته بودید. بویژه بچه. طفلکی بعد از حمام روی دستم خوابش برد. داغش را نبینید. بچه ی شیرین و تو دل برو ایست.

از زن مجدداً تشکر کرد. دست و رویش را شست و با خیال راحت صبحانه اش را خورد. زن به او پیشنهاد کرد که تا بیدار شدن بچه می تواند در بالکن بنشیند و در معرض حرکت نوازشگر نسیم صبحگاهی استراحت کند. زیرا به عقیده ی وی:

– هوای بندر امروز خیلی خوبست. از صبح زود شمال شده و بر اثر باز شدن دریچه ای از بهشت نسیم خنکی میوزد. تشکر کنان گفت:

– آخر درست نیست! کارهای خانه؟

زن خنده کنان به میان حرفش پرید و گفت:

– مگر می خواهید حاج رسول پدرمان را در بیاورد و از بندر بیرونمان کند؟ شما مهمان ما هستید و تا یکی دو روز دست به سیاه و سفید نمی زنید. هروقت مهمانی تمام شد، آنوقت!

– آخر اینکه درست نیست. شما مشغول پخت و پز و کارهای خانه باشید، آنوقت من پایم را روی پایم بیندازم و بنشینم. زن دستی به پشتش زد و گفت:

– غصه اش را نخورید! به قول شیرازی ها، روز اول ناز و نیاز. روز دوم نون و پیاز. روز سوم چوب دراز. نوبت شما هم می رسد. آنوقت ما می نشینیم و کار کردن شما را تماشا می کنیم. موقع نهار هم دست پخت خوش مزه ی شما را می خوریم. زن خنده ای کرد و در ادامه گفت:

– لطف خانه ی حاج رسول در اینست که مهمانان، زیاد بصورت مهمان نمی مانند! کار حاجی هم در این مورد بخصوص، حساب و کتابی ندارد. يك وقت دیدید که همین امشب هوس کرد دست پخت همشیره اش را بخورد.

هر دو زدن زیر خنده. زن از او جدا شد و بدنبال کارهای خودش رفت. او نیز وارد بالکن شد و به تماشای حیاط ایستاد. شب گذشته بدلیل خستگی زیاد، دقت نکرده و حیاط را درست ندیده بود. حیاط قطعه زمین بزرگی بود که ساختمان را در وسط آن بنا نموده بودند. سه طرفش به خانه های اطراف و يك طرفش به بلوار جلو محدود می شد. ضلع مجاور بلوار را با دیواری يك متری که نرده ای به همان ارتفاع بر رویش قرار داشت، محصور کرده بودند. دور تا دور حیاط و با فواصل معین نخل های زینتی کاشته بودند. نخل هایی که با قدهای بر افراشته و برگهای پهن و سبز رنگ خود زیبایی ساختمان را صد چندان می نمودند. فاصله ی بین نخلها، با حصاری از گلهای کاغذی رنگارنگ و یاس های سفید خوش بو پر شده بود. در قسمت جلوی ساختمان، گلهای کاغذی و یاس سفید، خود را از نرده ها بالا کشیده و بسوی پیاده روی کنار بلوار خمیده بودند. پرندگانی کوچک و قشنگ در لابلاي شاخ و برگهای درختان و گلهای می پریدند و از آن منظره ی روح انگیز، هوای آفتابی و نسیم خنکی که از جانب دریای جوشان و خروشان می وزید لذت می بردند.

در قسمت جلوی عمارت حوض چهار گوش کوچکی با کاشیکاری آبی رنگ تعبیه شده بود. در وسط حوض و برستونی ظریف و زیبا از مرمر سفید، فرشته ای کوچولو ایستاده بود. فرشته، که لبخندی ملیح بر لب و سبدي از گل در دست داشت بالهایش را گشوده بود و چنین بنظر می رسید که بسوی مقصدی نا معلوم در پرواز است.

با شنیدن صدای بچه که مادرش را می طلبید، به داخل عمارت دوید و با سرعت خود را به وی رسانید. بچه با دیدن وی لبخندی زد و خودش را در آغوش پرتاب نمود.

حدود ساعت دو بعد از ظهر حاج رسول به خانه برگشت. کاملاً خسته و کوفته بنظر می رسید. اما تلاش می کرد به روی خودش نیاورد. سر به سر این و آن می گذاشت و شوخی می کرد و می خندید. سفره ی نهار را در وسط هال انداختند. ته چین ماهی قباد و پلو میگو. به همراه ماست چکه، ترشی انبه، نان گرم و انواع سبزی های تازه و خوش بو. پس از صرف نهار که در محیطی گرم و دوستانه بپایان رسید، بمنظور رفع خستگی و تسکین کوفتگی های حاصله از دوندگیهای روزانه، بساط منقل و وافور حاجی گسترده شد. بچه نیز در این جمع، حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. او در محیط جدید، این طرف و آنطرف می رفت و با شیرین کاریهای خود باعث سرگرمی و تفریح دیگران میشد. حاجی پس از دود کردن بست چهارم یا پنجم، در حالیکه کاملاً کیفور کیفور شده بود، بچه را در بغل گرفت و گفت:

– امروز صبح به شانس و اقبال تو بیرون رفتم. الحق که بچه ی خوش شانسی هستی! بدون درد سر و گرفتاری بکارهای خودم رسیدم و مسئله ی کار مادرت را نیز درست کردم.

بچه را بوسید و رهایش کرد. با اشاره ی حاجی همه بدنبال کار خودشان رفتند و او را با حاجی تنها گذاشتند. با خروج آخرین نفر از هال، حاجی يك استکان چای پر رنگ برای خودش ریخت. سرفه ای کرد و پس از صاف کردن سینه اش گفت:

- به لطف و نیت پروردگار و شانس این بچه با مشکلی بر خورد نکردم. توانستم در تجارتخانه ی یکی از دوستانم برای تو کاری دست و پا کنم. امروز و فردا را استراحت می کنی و از پس فردا مشغول کار می شوی. کاریست شرافتمدانه و پر درآمد. اگر لیاقت و پشتکار به خرج بدهی در اندک مدتی وضعت رو براه میشود و در کمتر از يك ماه می توانی خانه ای مستقل اجاره کنی و تریبی بدهی که مادر هم بیاید و در کنار شما زندگی کند.

همانطور که نشسته بود و با ناخن شست پایش بازی میکرد، آهسته و آرام جواب داد:

- خداوند سایه ی شما را از سر ما کم نکند. امید وارم همانطور که بفکر دیگران هستی و مشکلاتشان را رفع می کنی، خداوند توفیقان بدهد و گرفتاریهات را رفع نماید. امیدوارم هیچگاه گره ای در کارت نینفتد و سر و کارت با دارو و درمان نیفتد.

- لازم به تشکر نیست! من اینکار را به خاطر رضای خدا انجام داده ام. خدایی که در همه لحظات به یاری من شتافته و مشکلاتم را حل نموده است. بنا بر این هیچ منتهی بر سر تو یا دیگری ندارم. از پس فردا همه چیز به همت و پشتکار خودت بستگی دارد. خدا را همیشه ی اوقات در نظر داشته باش و مطمئن باش که در پناه خدا و با توکل به او در هیچ کاری در نمی مانی. تنها خواهش و تمنای من اینست که آبروی چندین و چند ساله ی مرا نبری! زیرا به خاطر تو ریش گرو گذاشته ام و در باره ی زرنگی و هوشیاری تو داد سخن داده ام. تو دیگر يك دختر بچه ی دبستانی نیستی. سن و سالی از تو گذشته و کاملاً يك زن جا افتاده و پخته بنظر می رسی. نباید کاری بکنی که من پیش دوستان و آشنایانم خجل و شرمند شوم.

- خاطرتان جمع باشد! اگر روزی روزگاری کوچکتان لطمه ای به آبروی شما بزنم و کاری کنم که باعث شرمندگی شما جلوی دیگران شود، خدا آبرویم را ببرد و فردای محشر جلوی خدا و پیغمبر خدا و فاطمه ی زهرا شرمنده و رو سیاه باشم. حاجی از جایش برخاست. دور و برش را نگاه کرد. پشت گردنش را خاراند و دستی به ریشش کشید. انگار بدنال چیزی می گشت. شاید هم تلاش می کرد مطلبی را به خاطر بیاورد. چند بار دور خودش چرخید. به ابروانش گره انداخت. بالاخره پیدا کرد. چهره اش باز شد و تبسم کنان گفت:

- می دانی! طرفی که قرار است تو پیش کار کنی از دوستان خیلی خیلی نزدیک منست. از هر نظر مورد اعتماد است و جای هیچ شك و شبهه ای در آن نیست. بنا بر این از هر نظر خیالت راحت باشد. نگران هیچ چیز نباش. ترا بعنوان خواهر کوچکم معرفی کرده ام. منتها خودت می دانی که ما در بد دور و زمانه ای زندگی می کنیم. چنان وضعیتی برای مردم درست کرده اند که دو نفر هر چقدر هم که بهم نزدیک باشند، مشکل می توانند بهم اعتماد کنند. هیچ کس نمی داند که فردا چه خواهد شد و کسی که تا دیروز مورد اعتماد و احترام دیگران بوده است، فردا چکاره خواهد شد. در يك کلام در وضعیت فعلی چشم راست آدم نمی تواند به چشم پیش اعتماد کند. اگر اعتماد کند خیلی احمق است. البته يك وقت فکر نکنی که بین من و این دوستم چنین رابطه ای وجود دارد! نه. رابطه ی ما آنقدر نزدیک و صمیمانه است که از دادن جان بیای یکدیگر هم دریغ نمی کنیم. بین من و او فقط يك ناموس وجود دارد. اما چه می شود کرد؟ من شخصاً برای محکم کاری و به خاطر اینکه فردا صحبتی پیش نیاید و مجبور نشویم به لاطائلات عده ای بیکاره و مفتگو گوش بدهیم، پیشنهاد کردم که چند فقره سفته به عنوان تضمین تو به او بدهم. بهتر است. برای اینکه اگر تو بخواهی برای دولت هم کار کنی، باید يك نفر ضمانتت را بکند و سندی، سفته ای، چیزی گرو بگذارد. میدانم در مورد دوست من چه فکری می کنی. اما خدای محمد شاهد است که وقتی این حرف را شنیدی، داد و هوارش به آسمان رفت. چاقو را از جیبش بیرون آورد و بدستم داد و گفت:

- حاج رسول! شاهرگم را بزن و خلاصم کن. اگر قرار باشد که آدمی بخاطر جیفه ی دنیا از همشیره ی خودش هم تضمین بگیرد، بهتر است بمیرد و بیش از این اکسیرن هوا را مصرف نکند.

التماس می کرد و می گفت:

- حاجی بناموس زهرا بزن. این چاقو را بگیر و تو قلبم فرو کن! این دو سه قطره خون ناپاک مرا بریز ولی این حرف را جلوی من نزن!

حاجی لبخندی زد و گفت که در جواب رفیقم گفتم:

- مرد حسابی، چرا جوش آورده ای؟ من بخاطر خودم میخواهم اینکار را بکنم. دوست دارم جلوی همشیره ام قمیز در کنم. همین و بس. تو هم جوون مردی کن و روی ما را زمین نینداز تا جلوی همشیره مان سربلند و آبرومند باشیم! خلاصه آنقدر اصرار کردم و آسمون و ریسمون برایش بافتم تا قبول کرد و در جوابم گفت:

- حالا که می خواهی جلوی همشیره خودی نشون بدی و سربلند باشی، قبول. اما بیک شرط! سفته ها را همشیره خودشان انگشت بزنند و امضاء کنند، شما هم بعنوان ضامن همشیره، امضاء و اثر انگشت ایشان را تأیید بفرمایید!

در جوابش گفتم:

- باشد! من امضاء و اثر انگشت همشیره ام را جلوی چشم شما تأیید می کنم و ضامنش می شوم. بعدش هم به او گفتم که تمام زندگی و دار و ندار من متعلق به همشیره و همشیره زاده است. بنا بر این همشیره احتیاجی به کار کردن ندارد. منتها چون مدتیست که از شوهرش بی خبر است، می ترسم که در گوشه ی خانه دچار افسردگی و پریشانی خاطر گردد. روی این حساب میخواهم مدتی پیش شما کار کند و سرگرم شود. چون انسان در حین کار کردن کمتر به مسایل دور و برش فکر می کند و خیالات می بافتد.

حاجی بدون درنگ به اتاق خودش رفت و با چند برگ سفته و خود کار و استامپ برگشت. سفته ها و خود کار را بدستش داد. او به راهنمایی حاجی پنج فقره سفته را امضاء کرد و اثر انگشتش را در کنار امضاء ها گذاشت.

حاجی لبخند زنان گفت:

- مبارك است! اما چون به دوستم قول داده ام، امضای خودم را در دفتر شرکت و جلوی چشمانش می اندازم و سفته ها را بدستش می دهم. انشاءالله و به امید پروردگار مئان، از پس فردا کارت را شروع می کنی و سرگرم می شوی. غصه ی بچه را هم نخور. گفته ام تا زمانی از وی نگهداری کنند که تو بتوانی با خیال راحت کارت را شروع کنی و بر کارها مسلط شوی. مخصوصاً روزهای اول که بعلت نا آشنایی با کار و راه و چاه بندر، ممکنست دیرتر به خانه برسی. تا آمدن مادر که فکر نکنم بیش از يك ماه طول بکشد، مجبوریم بسازیم و همه با هم از بچه نگهداری کنیم!

لبخندی زد و بطرف اتاقش رفت. سفته ها، خودکار و استامپ را گذاشت و برگشت. رو بروی او نشست و گفت:
- از نظر من کار تمام است و تو از همین امروز حقوق بگیر شرکت هستی. امیدوارم در کمتر از يك ماه عرضه و لیاقت خودت را نشان بدهی و ما را شرمنده نسازی! بزودی در خواهی یافت که هیچ کاری عیب و ننگ نیست. علاوه بر آن کارکردن، مرد و زن نمی شناسد. منتها هرکسی برای کاری خلق شده است. کاری که مردان انجام می دهند، از عهده ی زنان خارج است. آنهم به این دلیل که خداوند تبارک و تعالی مرد و زن را از دو گوهر متفاوت آفریده است. يك ماه اول تا اندازه ای سخت است و امکان دارد با مشکلاتی رو برو بشوی. البته با وجود من و دوستان، جای هیچ گونه نگرانی و تشویشی وجود ندارد. اولین حقوقت را که گرفتی، تازه می دانی که من چه گفته ام! تا آن موقع به امید پروردگار در همین نزدیکی خانه ای تمیز و مرتب کرایه می کنیم و مادر را هم می آوریم تا در کنار شما زندگی کند و نفس راحتی بکشد. می ترسم پیر زن بیچاره از دوری شما دوتا دق مرگ بشود.

بستر خالی را نگریست. اشکها و عرق صورتش را با سر آستینش پاک کرد و نالید:
- عزیزم، رادم، من و تو چه سر نوشتی داشتیم؟ من از همه ی عالم سیاه بخت تر بودم. اما تو؟! تو از منم بد سر نوشت تر بودی!

يك هفته ی تمام لب به غذا نزد. گریه کرد. زاری نمود. خودش را بدر و دیوار زندانش کوبید. اطرافیان را به خدا و پیر و پیغمبر و چهارده معصوم قسم داد. فایده ای نکرد که نکرد! در تمام این مدت از زبان همه فقط جمله ی کوتاهی را شنید که مثل طوطی تکرارش می کردند:

- فکر بچه ات را کرده ای؟ می دانی با امضاء کردن آن سفته ها چقدر بدهکاری برایش جا گذاشته ای؟ سر نوشت آن طفل معصوم چه می شود؟ تو چه جور مادری هستی؟ نکند نسبت به آن حرام زاده ی بی پدر احساسی نداری؟ صورتش را چنگ انداخت. به سر و صورت خودش زد و گریست:

- عزیزم! گل خزان خورده ام! من برای تو چه جور مادری بودم؟ چرا در تمام مدت خطری که ترا تهدید می کرد احساس نکردم؟ چرا چشمهایم کور و گوشهایم کر شده بودند؟ چرا صدای بالهای مرگ را نشنیدم؟ چرا؟! چرا؟! بالاخره نتوانست مقاومت کند. درهم شکست. زیر پا له شد و به راهی رفت که اجتماع نفرین شده جلوی پایش گذاشته بود. صدای فریادش در گلو شکست و همانجا خفه شد!

مدتی گذشت و زندگی به روال عادی برگشت. او اینک کار می کرد و از مواهب ملی بهره می برد. حاجی به او گفته بود:
- این همان کاریست که پدرت و همفکران بیوطنش برای تمام زنان مملکت ما در نظر گرفته بودند! آنها بدستور اجنبی می خواستند همه چیز و همه کس را در این سرزمین ملی کنند و در اختیار همگان بگذارند! اسمش را هم گذاشته بودند، کوتاه کردن دست استعمار! استقلال ایران! جامعه ی قسط و عدالت و مساوات.

هرچه بود حاجی به قول خودش وفا کرد و نزدیکیهای خانه ی خودش، خانه ای کوچولو و تمیز برایش اجاره کرد. خانه ای با دو اتاق خواب، يك هال، آشپزخانه و حمام.

روزی که مادر آمد، حاجی شخصاً به گاراژ رفت تا او را به خانه بیاورد. او سر از پا نمی شناخت. چون مرغی سرکنده دور خودش می چرخید. اینطرف و آنطرف میرفت و نمیدانست بدنبال چیست. دست و پایش را کاملاً گم کرده بود. نمی توانست حواس معشوش و پریشانش را جمع و جور کند و به افکار پراکنده اش سامانی بدهد. یکی از اتاق خوابها را به مادر اختصاص داد و وسایل لازم را به دقت در آن جای داد. دوران رنج و حرمان مادر پایان رسیده بود.

با دیدن مادر از جا پرید. رو برویش ایستاد. مردد ماند. چکار کند؟ جای او در آغوش پیر مهرمادر نبود. لحظاتی چند نگاهش کرد. يك مرتبه مثل دیوانه ها پرید و او را در آغوش گرفت. سرش را برشانه ی مادر گذاشت و زار زار گریست. سیل اشک چون باران بهاری از چشمانش جاری شد و گونه هایش را خیس کرد. مادر با مهربانی سر و رویش را غرق بوسه کرد و درحالیکه اشک شوق از دیدگانش جاری بود، تبسم کنان گفت:

- دختره ی ور پریده آرام بگیر! اگر يك سال از من دور می ماندی چکار می کردی؟ خجالت نمی کنی؟ اگر کسی از دور نگاه کند، فکر می کند که تازه عزیزش را از دست داده است! از من خجالت نمی کنی حداقل از برادرت خجالت بکش!
مکنی کوتاه کرد و در ادامه گفت:

- چی شده؟ ماشا الله هزار ماشا الله، گوش شیطان کر، صحیح و سالم هستی. دولت سر برادرت خانه و کاشانه ای داری. فقط يك مادر کم داشتی که او هم رسید و اکنون در کنارت است. دیگر چه مرضی داری؟
مادر تازه متوجه ی بچه شد که ساکت و آرام ایستاده بود و با چشمان حیرت زده آن منظره را نگاه می کرد. بطرفش پرید و غریب:

- گیس بریده حواس برابم نگذاشت. چنان شیونی براه انداخت که هول شدم و از یاد بردم که يك نفر دیگر هم در این خانه هست. حاج رسول که تا این زمان در گوشه ای ساکت ایستاده بود و با سویچ ماشینش بازی می کرد، خنده کنان گفت:

- اصلاً باور کردنی نیست. تصورش را هم نمی‌کردم که تا این اندازه دلش پر باشد. باور بفرمایید! هیچکس نمی‌توانست تصور کند که تا این اندازه از دوری شما ناراحت است و رنج می‌برد.

مادر بچه را در بغل فشرد. گونه اش را بوسید و در جواب حاج رسول گفت:

- دخترها معمولاً ناز و گریه و افاده شان را برای مادرانشان نگه میدارند و بدنبال فرصتی می‌گردند تا عقده های دلشان را خالی کنند.

دستی به موهایش کشید و گفت:

- خجالت بکش دختر! حالا من به جهنم! حداقل به برادرت يك بفرما بزن و يك لیوان شربت و استکانی چای جلوی بگذار! از کی تا حالا جلوی گاراژ علاف بوده! حتی يك لیوان آب خالی هم نخورده!

دستهایش را بدور گردن مادر حلقه کرد و هق هق کنان گفت:

- مادر! من جلوی برادرم تا قیام قیامت خجالت زده و شرمزده هستم! امیدوارم خداوند بزرگ برادرم را که یکی از بندگان خاص اوست، در پناه خودش حفظ کند! الحق و الانصاف که در حق من برادری کرد! کاری که برادرم در حق من روا داشت، همان

کاری بود که او می‌توانست برای خواهر تتی خودش انجام دهد!

مادر با گوشه ی مقنعه اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و گفت:

- می‌دانم دخترم! لازم به توضیح نیست. در این روز و روزگار انسانهای با خدا و پدر و مادر دار کم پیدا می‌شوند! اگر همین تعداد اندک هم نبودند، دنیا به جهنم تبدیل می‌شد. زیرا بیشتر کسانی که دم از دین و خدا و پیغمبر می‌زنند، مردمانی کلاش و بی

آبرویند که دیانتشان را وسیله ی کلاهبرداری و فریب خلق الله قرار داده اند! بیشتر اوقات، با مشاهده ی این مردم بسرم می‌زند و چنین فکر می‌کنم که استغفرالله، استغفرالله، پیغمبر و ائمه و بقیه نیز افرادی از قماش همین ها بوده اند و این قوم رذالت و

پستی و هزار کثافت کاری دیگر را در مکتب آنها یاد گرفته اند! آخر مگر می‌شود که آدم به خدا و روز واپسین اعتقاد داشته باشد و مرتکب این همه خیانت و جنایت بشود؟ حاج رسول و امثال او هستند که به مردم امید می‌دهند و به آنها می‌گویند که

خدایی هست و دینی وجود دارد. خدا ارحم الراحمین است. خدا نمی‌خواست که تو بیشتر از اینها رنج و عذاب و بدبختی بکشی. خدا بود که دلش به رحم آمد و یکی از فرشتگانش را در قالب حاجی فرستاد تا در جامعه ی بی‌ترحمی که انسان گرگ انسان

است، دست ترا بگیرد و از بدبختی نجاتت بدهد!

حاجی در حالیکه از مادر تشکر میکرد و کمک به او و دخترش را وظیفه ی خود دانست، آرام و آهسته بطرف ماشین رفت. چمدان مادر را از پشت وانت برداشت و در گوشه ای گذاشت. سپس لیخندی زد و گفت:

- من شما را تنها می‌گذارم و از خدمت مرخص می‌شوم. با خیال راحت بنشینید و با هم حرف بزنید.

مادر شتابزده پرسید:

- کجا؟ این دختره که عقلش نمی‌رسد و حواس همه را پرت کرده، لااقل يك استکان چای!

حاجی به میان حرف مادر پرید و گفت:

- مادر، ما نمک پرورده ی شما هستیم. باید بروم. در بازار مقداری کار دارم که باید انجام بدهم. شام مهمان من هستید! دور هم می‌نشینیم و بیشتر صحبت می‌کنیم.

حاجی، با بیان این جملات، منتظر جواب و عکس العمل مادر نماند. با سرعت از در خارج شد و درب حیاط را پشت سرخودش بست. با رفتن حاجی، اعصابش راحت تر شده بود. چمدان مادر را کشان کشان به اتاقش برد و در گوشه ای گذاشت. به

آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. کفی آب بصورتش زد. شیشه ی شربت ویمتو را برداشت و با بی‌حوصلگی شربتی آماده کرد. احساس نمود که سرش به شدت درد میکند و شقیقه هایش تیر میکشند. از اتاق بغلی پتویی برداشت و بیرون آمد. مادر

در حالیکه در سایه ی دیوار و بر لبه ی سکو نشسته بود، بچه را در بغل گرفته و قربان صدقه اش می‌رفت. به مادر نزدیک شد و گفت:

- هوای بیرون خوبست. همین جا می‌نشینیم.

پتو را روی سکو پهن کرد و به آشپزخانه برگشت. تنگ شربت و دو لیوان را در سینی گذاشت و بیرون آمد. سینی را جلوی مادر گذاشت و گفت:

- تا چای آماده شود يك لیوان شربت بخور!

مادر لبخند زنان گفت:

- در همه ی دنیا، شربتی شیرین تر و گوارتر از این نیست که آدم در کنار عزیزانش باشد. هزاران حیف که بیشتر آدمها قدر این لحظات شیرین و گرانبها را نمی‌دانند!

مکتی کوتاه کرد و در ادامه گفت:

- خداوند بر عمر و عزت حاج رسول بیفزاید و پایدارش کند. الحق و الانصاف که انسان نازنینی است!

در کنار مادر نشست. سرش را بر زانوی مادر گذاشت و گریه را سر داد. مادر دستی به موهایش کشید و با مهربانی گفت:

- این ادا و اطوارها چیست که از خودت در می‌آوری؟ لوس بازی هم حد و اندازه ای دارد! خجالت بکش! بچه ام را می‌ترسانی!

بچه خود را به سینه ی مادر بزرگ چسبانده بود و هاج و واج گریه ی مادر را تماشا می‌کرد. مادر خم شد. سرش را بوسید و دلسوزانه گفت:

- بلند شو دخترم! درد و بلایت بخورد به جان مادرت. می دانم ناراحتی کشیدی. توی ولایت غربت! یکه و تنها! بدون کس و کار! بدون هم زبان! با یک بچه ی کوچک! واقعاً مشکل است. من تو را درک می کنم. اما هرچه بوده، تمام شده. بالاخره دور همدیگر جمع شدیم. همیشه با هم خواهیم بود و هیچکس نمیتواند ما را از هم جدا کند. بلند شو! آبی بسر و رویت بزن و برانیم تعریف کن که چکار می کنی؟ وضع زندگیت چطورست؟ تجارتخانه ای که در آن کار می کنی، کار و بارش چطور است و به تجارت چه چیزهایی مشغول است؟

سرش را بلند کرد و هق هق کنان گفت:

- وضع ما خوبست. کم بودی هم نداریم. دو روز پس از ورود به بندر مشغول کار شدم. تجارتخانه ای که در آن کار می کنم، متعلق بیکی از دوستان حاج رسول است. صاحب کارم آدم بسیار نازنین و خوبیست. درست مثل حاج رسول. آنها با همدیگر صیغه ی برادری خوانده اند. سرمایه ی اصلی شرکتشان را شاه یا خواهرش داده اند. البته خدا هم در این کار سهیم است. سود سهامش را آخوندها و علمای بزرگ می گیرند! بغیر از من، چند زن دیگر هم که از گوشه و کنار مملکت آمده اند، در این تجارتخانه کار می کنند. اکثرشان مثل من خواهرهای حاج رسول هستند! او با آنان نیز صیغه ی خواهر و برادری خوانده است.

مادر دستانش را بطرف آسمان بلند کرد و گفت:

- خداوند بر عمر و عزت حاجی و برادرش بیفزاید. همیشه سر بلند و پایدار باشند. جوانیشان را سیر و پر بکنند و از زندگیشان خیر ببینند.

روزها، ماهها و سالها یکی پس از دیگری گذشتند. هر روز صبح زود بسر کار می رفت و پس از غروب آفتاب، خسته و کوفته بر می گشت. روزهای جمعه تعطیل بود و او می توانست در کنار مادر و بچه که پا بپای گذشت زمان بزرگتر و بزرگتر می شد، بماند. حاج رسول بیشتر اوقات به آنها سر می زد. کنار مادر می نشست و برایش داستان و سر گذشت های عجیب و غریب تعریف می کرد. دو تایی با یکدیگر می گفتند و می خندیدند. بچه نیز سرش به کار درس و مشق و بازیهای کودکانه اش گرم بود. او دوران طفولیت و بچگی را پشت سر می گذاشت و قدم بدوران نوجوانی و شباب می نهاد. بغیر از رنگ چشمان و حالت ابروان که از پدر به ارث برده بود، همه چیزش شبیه مادرش بود و سر سوزنی با او تفاوت نداشت. اگر قد و قامت مادر و سن و سال او را داشت، مشکل می شد بینشان تفاوتی قایل شد و تشخیص داد که کدام مادرست و کدام دختر.

مادر در کنارشان زندگی می کرد و هیچگونه گله و شکایتی نداشت. خرید و کارهای خانه بعهده ی او بود. کمتر از خانه بیرون می رفت. کنج خانه و سکوت آرام بخشش را بر محیط بیرون ترجیح می داد. گاهی اوقات که دلش می گرفت و یاد آوری خاطرات گذشته بر روحش سنگینی می نمود، چادرش را روی سرش می انداخت و به ساحل دریا پناه می برد. جایی که شوهر و شریک زندگیش در آن خانه داشت. دریا برای وی یاد آور خاطرات زیادی بود و او در ساحل دریا، بر روی ماسه های ساحلی زندگی گذشته اش را مرور می کرد. امواج خروشان و بستر آرام دریا بیک نسبت به او آرامش خیال می دادند و یا خاطرش را آشفته می کردند.

در یکی از شبها، مادر در پی دیدن خوابی وحشتناک از خواب پرید. نیمه های شب بود. تمام بدنش از عرق خیس شده بود. به نحوی باور نکردنی نفس نفس می زد و احساس تشنگی می کرد. لیوانی آب نوشید. دور و برش را نگاه کرد و بر جان شیطان لعنت فرستاد. سرش را بر روی بالش گذاشت و صلوات فرستاد. ناگهان صدایی بگوشش رسید. شش دانگ حواسش را جمع کرد و بدقت گوش داد. آنچه می شنید، صدای گریه ی دخترش بود. گریه ای آرام و جانگداز. آن شب تا صبح خوابش نبرد. فردا و فرداهای بعد، از هر دری سخن گفت و داستانی ساز کرد تا علت گریه ی شبانه ی دخترش را دریابد. متأسفانه بجایی نرسید و چیزی دستگیرش نشد.

مادر در خواب دیده بود که چند سگ هار و درنده از چهار طرف آنان را محاصره نموده و قصد دریدنشان را دارند. او دختر و نوه اش را در پناه خود گرفته بود و باچنگ و دندان از موجودیت آنان دفاع نموده بود. اما سگها که تعدادشان هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، موفق شده بودند دخترش را از کنارش برابیند. آنها جلوی چشمان وحشت زده ی او و نوه اش دخترش را پاره پاره کردند و خوردند.

چه رابطه ای بین خواب او و گریه های شبانه ی دخترش وجود داشت؟ آتش کنجکاو ی بر جان مادرشعله زده بود. حس مادری نیز چون نفت بر این شعله ی سرکش و رام ناشدنی پاشیده می شد!

مدتی گذشت. شبی حاج رسول در خانه ی آنان مهمان بود. حاجی برخلاف همیشه تا دیر وقت ماند و آنان مجبور شدند دیر تر از موعد مقرر به رختخواب بروند. مادر طبق معمول خوابش نمی برد. بعد از نیمه های شب بود که صدای گریه ی دخترش را شنید. طاقت از کف بداد و تحمل را جایز نشمرد. از جایش بلند شد و پاکشان خود را به کنار بستر او رسانید. در کنارش نشست. با سر انگشتان استخوانی موهایش را نوازش کرد و آرام گفت:

- درد و بلایت بخورد به جان مادرت! چه دردی داری؟ چرا درد دلت را به مادرت نمی گویی؟

خودش را به مادر چسباند. زانوان مادر را در بغل گرفت و گفت:

- باور کن چیزی نیست! بعضی اوقات دلم می گیرد و بسرم می زند که گریه کنم و خودم را تسکین بدهم!

مادر دلسوزانه گفت:

- آدم عاقل که بیخود وبی جهت گریه نمی کند! شکر خدا، صحیح و سالم هستی، کار آبرومندانه ای هم داری و در زندگی سر بار دیگران و وبال گردن این و آن نیستی. کسر و کمبودی هم نداری که بخاطرش اشک بریزی و خواب راحت را از چشمان خسته ات بگیری.

مکثی کرد و با لحنی توأم با شوخی پرسید:

- نکند عاشقی؟

به بستر خالی نگر بست و ناله کنان گفت:

- عزیز عاشقم! چه صریح و راحت جواب مادرت را دادی و گفتی:

- آره مادر، عاشقم! عاشق زندگی! عاشق مردم! عاشق آزادی، برابری و رهایی زنان جامعه ام! عاشق زیبایی های زندگی و طبیعت. عشقی به صلابت کوه و به بیکرانه گی دریا! باور کن، زره نره ی ذرات وجودم آکنده از این عشق پاك و بی شباهه است! انسان اگر به زندگی، مردم و سرزمینش عشق نوزد، معنی و مفهوم زندگی را نمی داند! من چنان از رایحه ی این عشق سرمستم که حاضرم همه چیز خودم را در این راه فداکنم. زندگی، هستی و همه ی دار و ندارم را!

صدای آرام و متین مادر او را به خود آورد.

- به چه فکر می کنی؟ مرا بگو که با کی حرف می زنی! مرغ خیالت در کدام سرزمین سیر و سیاحت می کند؟ پرسیدم نکند عاشقی؟!

آه سوزناکی کشید و گفت:

- مادر، چه حرفهایی می زنی! کدام عشق؟ کدام خاطر خواهی؟ برای عاشق شدن و دوست داشتن هم باید شانس و اقبال داشت. چیزی که من از روز ازل فاقدش بودم و از این بابت نصیب و قسمتی نداشتم. از همه ی اینها گذشته، همان يك بار که عاشق شدم برای هفت پشتم کافیت. بخت و اقبال سیاه من، عشقم را نیز سر به نیست کرد. جلوی چشمان از حدقه در آمده ام از دستم فرار کرد و به کام سیاه دریا فرو رفت. عشق اول و آخر من خوراك كوسه های بیرحم دریا شد. سیاه روز من! بیچاره مادرش! مادر خم شد و چهره اش را بوسید و گفت:

- پس چه مرضی داری؟ حرف بزنی و درد دلت را بگو! مگر دل بیچاره چقدر گنجایش دارد؟ اگر قرار باشد که آدمیزاد تمام غم و غصه هایش را در دلش تلنبار کند که نمی شود! بیچاره يك روزی می ترکد و از کار میافتد. به من اعتماد کن! من که مادرت هستم! اگر انسان غمش را با مادرش در میان نگذارد، به کی می تواند بگوید؟ شاید من پیر زن نتوانم کمکی به تو بکنم! اما میتوانم گوش بدهم و حداقل سنگ صبور تو باشم! هر چه در دل داری بیرون بریز و این صاحب مرده را سبک کن!

مادر در برابر سکوتش طاقت نیاورد. اشکش سر از پیر شد. دستی به موهایش کشید و با صدایی بغض آلود گفت:

- آدمیزاد در هر سن و سالی احتیاج به يك همزمان دارد! اگر سکوت کنی و درد دلت را به من نگوئی، دیوانه می شوی! دل هر کسی ظرفیتی دارد. دلی که از غم و غصه پر شد کاریش نمیشه کرد! دل آگه دریا هم باشد، وقتی پر شد شتک می زند! وقتی شتک زد، می زند به مغز. وقتی زد به مغز و او یلاست. آدم نا خود آگاه سر به بیابون می گذارد و آخر سر هم مثل سنگ های بیابون می ترکد و نابود می شود!

پا بپای مادر اشک ریخت و در جواب گفت:

- ای کاش من هم می ترکیدم و از شر این زندگی زشت و نکبت بار راحت می شدم! مُردن صد بار بهتر از اینست که آدمی با غم و غصه ی خودش باعث ناراحتی و آشفتگی خاطر دیگران بشود. آخر این زندگی چه ارزشی دارد تا انسان مجبور بشود بخاطرش زندگی دیگران را به هم بریزد و خاطر شادی را پریشان بکند؟

مادر اشکهایش را پاك کرد. لبخندی زورکی بر لبانش ظاهر شد. به آرامی قفلکش داد و گفت:

- ببین دخترم! تو دیگر در سن و سالی نیستی که وضعیت مرا درك نکنی! تو بهتر از هر کس دیگری میدانی که این مادر پیر چه می گوید! خودت مادری و به درد و رنج مادر بودن، آنهم در این خراب شده ی غم گرفته پی برده ای! آدم وقتی مسئولیت دیگری را به عهده دارد غمش هزاران برابر می شود. تو تنها در قبال دخترت مسئولی! در حالیکه من در برابر هر دوی شماها خودم را مسئول می دانم و وظیفه دارم که چهار چشمی مواظبتان باشم. هر مادری پس از مرگ هم نگران فرزندان و جگر گوشه گان خودش است. باور کن شبهایی که صدای گریه ها ی ترا که در پناه تاریکی شب بیرونشان میریزی و رهایشان می کنی می شنوم، نصف جان می شوم و از خداوند طلب مرگ می کنم. و وقتی با سکوت تو مواجه می شوم قالب تهی می کنم! تو باید به مادرت بگویی که چه دردی داری و ناراحتیت چیست! با گریه کردن و در پناه شب اشک ریختن که کاری درست نمی شود و مشکلی حل نمی گردد!

تو در حال حاضر يك دختر دوازده ساله داری. او یواش یواش در مسیر زندگی قرار می گیرد و خواه نا خواه با مشکلات و مسایلی دنیای اطرافش آشنا می شود. مطمئن باش که هر روز بیشتر از روز قبل به راهنمایی های تو نیاز پیدا میکند. من که رفتی هستم و به قول معروف يك پام تو ی گورست، امروز بروم یا فردا، خدا می داند! فقط می دانم که وقت رفتم دور نیست. اگر این طفل معصوم ترا هم از دست بدهد چه خواهد کرد؟ آیا به سرنوشت او فکر کرده ای؟ مخصوصاً در این روز و روزگار که آدمها گرگ همدیگرند و بدون زره ای ترحم، با کوچکترین بهانه و دستاویزی یکدیگر را می درند و نابود میکنند! مملکت که مملکت نیست! جنگل مولاست!

تو به عنوان يك مادر وظیفه داری که شب و روز مواظب دخترت باشی و بی وقفه چم و خم زندگی را نشانش بدهی. تو باید همه ی تجربیات خودت را در اختیار او بگذاری تا مبادا، خدای ناکرده گرفتار بشود و گول هر کس و ناکسی را بخورد! تو باید

به فکر آینده ی او باشی و فکر و ذکرت را متوجه ی او بکنی! اگر غفلت کنی و چشم از او برداری، به دام شیادانی میافتد که با بازی گرفتن زندگی دیگران و قربانی کردن آنان برای خود آینده و زندگی میسازند! از بی سوادش گرفته تا درس خوانده و مجتهدش! در دنیایی که ما زندگی می کنیم، آدمهایی مثل حاج رسول کمیابند و حکم کیمیا را دارند. تو پس از سالها در بدری و بدبختی باید اینها را فهمیده باشی! آدمها گرگ آمدند! گرگهایی درنده، بی شرم و بی ترحم.

حرفهای مادر را می شنید و از درون متلاشی می شد. راز سر به مهر درون که چون خوره جسم و روحش را می خورد، به خودش تعلق داشت و نصیبی از آن به مادر نمی رسید. نباید زبان می گشود و کلمه ای بر زبان می آورد. مادر خسته شده بود. در حالیکه از کنارش بر می خاست، غر و لند کنان گفت:

– خود دانی! هر چه دوست داری و دلت می خواهد انجام بده! آنقدر گریه کن و اشک بریز تا چشمانت گور بشود و در این ولایت غربت گوشه نشین بشوی! ببینیم که در آن موقع چه کسی یک لیوان آب بدستت میدهد یا لقمه ی نانی در دامنت می گذارد! گرچه در برابر حرفهای مادر سکوت کرد و کلمه ای بر زبان نیاورد، اما کاملاً تأثیر پذیرفت و به اصلاح خودش پرداخت. از آن روز به بعد، مادر صدای گریه ی شبانگاهش را نشنید! اما حس کنجاوی یک دم راحتش نمی گذاشت. دخترش چه دردی داشت؟ این سؤال چون عقربی جرار به جانش افتاده بود و آرامش نمی گذاشت. مادر بر آن شده بود تا به هر طریق ممکن ته و توی قضیه را در بیاورد و بداند که دخترش چرا و به چه علت بدامن شب پناه می برد و در خلوت تنهایی اشک می ریزد. از فردای آنروز همه چیز و همه کس را زیر نظر گرفت و با دقت مورد مطالعه و بررسی دقیق قرار داد.

کوششهایش بی نتیجه ماند و به جایی نرسید. حتی در رفتار و کردار حاج رسول نیز نشانه ای ندید تا وی را در راه رسیدن به هدف و کشف این معمای حیرت انگیز یاری کند. کم کم به این نتیجه رسید که واقعاً معمایی در میان نیست و گریه های جانسوز شبانگاهی دخترش، بر اثر تنهایی و از سر دلنتگیست.

با گذشت زمان مادر قضیه را بدست فراموشی سپرد و دیگر در باره اش نیندیشید. اما روزگار بازی دیگری در پیش داشت و راضی نبود تا آرامش و آسایش او را ببیند و آرام از کنارش بگذرد. روزی از روزها سر و کله ی حاج رسول پیدا شد. حاجی مثل همیشه شاد و شنگول بود و با دمش گردو می شکست. سلام و علیکی کرد و بر لبه ی سکو نشست. او در برابر اصرار مادر که او را به داخل اتاق دعوت می کرد، گفت:

– خاله جان، چرا اصرار می کنید؟ در این هوای خوب که باد شمال می وزد، حیف نیست که آدم به داخل اتاق بتپد و باد مزخرف کولر را تحمل کند؟

و به دنبال آن گفت:

– اگر زحمت بکشید و یک استکان چای مرحمت بکنید، بی میل نیستم.

مادر پتویی آورد و از حاجی خواست تا آنرا زیر خودش ببندازد. سپس برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. دو عدد استکان و قندان را در سینی گذاشت و بطرف درب آشپزخانه براه افتاد. صدای باز و بسته شدن در حیاط توجهش را جلب کرد. سینی را بر زمین گذاشت و از روی کنجاوی خودش را به پشت پنجره ی نیمه باز آشپزخانه رسانید و سراپا گوش شد. دختر و نوه اش خنده کنان وارد حیاط شدند. حاجی با دیدن آنان از جای برخاست و پس از سلام و احوالپرسی، دستانش را بسوی دخترک دراز کرد و خنده کنان گفت:

– به به، خوشگل دایی! بیا تو بغلم ببینم!

دخترک بدون توجه از کنار حاجی گذشت و به اتاق خودش رفت. اما دخترش مانند ماده ببری وحشی غرید:

– صد بار بتو گفتم، باز هم می گویم که حق نداری دستان کثیفت را به دخترم بزنی! چرا از رو نمی روی و دست از سر دخترم بر نمی داری؟ بنده ی برگزیده ی خدا!

حاجی دستپاچه و من من کنان گفت:

– چه خبرته؟ صدات را بیار پایین! مادرت می شنود.

و با صدایی بلند ادامه داد:

– دخترک را درست مثل خودش تربیت کرده. از دایی خودش هم رو می گیرد. این آرزو بدلم ماند که مثل دیگران خواهر زاده ام را در بغل بگیرم و ناز کنم. این رسم کجاست؟ نمی دانم!

دخترش آهسته و آرام گفت:

– خفه خون بگیر و صدای نکره ات را پایین بیاور! خجالت که نمیکشی! آشغال ریا کار! همان اندازه که در حق مادرش برادری کردی، در حق خودش هم دایی گری خواهی کرد! بی چشم و رو! در سینه تو و کتافتهایی مثل تو چیزی به نام قلب وجود ندارد تا احساسی داشته باشید! اگر هم قلبی باشد، یک تکه سنگ است. یک تکه سنگ که از مهر و عاطفه و شرافت انسانی خالیست!

حاجی با لحنی آهسته و نجوا گونه غرید:

– تقصیر من بود که ترا آدم کردم و به نون و نوا رساندم. احمق هایی مثل تو لیاقت محبتهای مرا ندارند. از بقیه یاد بگیر! مگر نمی بینی که مثل پروانه دورم می گردند و قربان و صدقه ام می روند؟ همه آمدند جز تو! در همه دوران زندگیم موجودتمک شناس و بی چشم و رویی مثل تو ندیده ام! خوب که با چشمان کور شده ات دیده ای و شاهد بوده ای که دیگران چطور می گویم را دارند و از محبت هایم قدر دانی می کنند! بیچاره ها، مثل کنیزکان زر خرید دور و برم می پلکند و کارهایم را انجام می دهند. کلفتی خانه ام را میکند، لباسهایم را می شویند، برابم منقل و وافر ..

- خفه شو آشغال! نمی خواهم صدای کثیفت را بشنوم! مرده شور خودت را ببرد با آن نان و نواپت که به من داده ای! مرده که ی قمرساق بی غیرت!

همه چیز روشن شده بود و رازهای سر به مهر از پرده بیرون افتاده بود. حاجی ناراحت و غرغر کنان بیرون رفت. مادر دستانش را به کمر گرفت. احساس نمود که ستون فقرانش در هم می شکند و خرد و خاکشیر می شود! رنگ پریده و آرام از آشپز خانه بیرون آمد. تلاش نمود تا بر خودش مسلط باشد. بریده بریده پرسید:

- حاج رسول چرا رفت؟ تازه برایش جای گذاشته بودم.
و او لبخند زنان گفته بود:

- مادر جان، نگران جای نباش! خودمان که نمرده ایم! حاج رسول باید می رفت. یادش آمد که با یکی از دوستانش قرار و مدار دارد. شاید برگردد. آخه حاجی سخت گرفتار است. کسی از کارهایش سر در نمی آورد. همیشه ی خدا يك کار ناتمام یا انجام نشده دارد. از کله ی سحر تا نیمه های شب در حال دوندگیست و مرتباً به گرفتاریها و مشکلات دیگران رسیدگی می کند. اصلاً و ابداً خسته و درمانده هم نمی شود. بقول خودش خدا با اوست و همیشه چون سایه در کنارش حرکت می کند!

مادر دیگر دنباله ی موضوع را نگرفت و چیزی نپرسید. از آنروز شور و نشاط زندگی را از دست داد و به نحوی باور نکردنی در خودش فرو رفت. موهایش به سرعت سفید شدند و بر چین و چروکهای صورتش افزوده شدند. در مدتی کمتر از يك ماه، مادر از پای در آمد و کاملاً زمین گیر شد. دارو و دکتز، آب گرم گنو، گوشت بمبک، همه و همه چیز تأثیر خودشان را از دست دادند و در وضعیت بغرنج و نا بسامان مادر تغییری نمی دادند. این بار نوبت مادر بود که زبان در کام بکشد و لب فرو بندد تا کلمه ای در باره ی آنچه جسم و روحش را درخود حل می کرد و به کام مرگش می برد، بر زبان نیاورد. در برابر اصرار گاه و بیگاه دختر و نوه اش که از او می خواستند تا چیزی بر زبان بیاورد، لبخندی زورکی می زد و می گفت:

- پیریست دیگر! توقع دارید پیر زنی به سن و سال من تاکی سر حال و سر زنده باشد؟ هر کس دیگری به جای من بود و این همه بدبختی را تحمل می کرد و دریدری می کشید، تا حالا استخوان هایش هم پوسیده بود و باد خاکش را با خود برده بود. من بیش از حد جان سخت و پوست کلفت بوده ام که نتوانسته ام تا کنون خودم را نگه دارم. بالاخره يك روزی باید تسلیم شد و دست از مقاومت و پایداری برداشتم. آنهم در برابر مرگ که خواه نا خواه فرا می رسد. باید یواش یواش میدان را برای جوانها باز کرد و ادامه ی زندگی را به آنان سپرد. ما حق نداریم بیش از این زندگی کنیم و از سهمیه ی هوای دیگران استفاده کنیم. پر رویی هم حد و حسابی دارد.

مادر شبها و روزهای زیادی را بخودش پیچید و درد کشید. سر انجام در یکی از شبهای گرم و دم کرده ی بندر، آرام و بیصدا به روی مرگ آغوش گشود و به همراه این ناشناخته ی اسرار انگیز به سفری دور و دراز و بی برگشت رفت.

از جایش بلند شد. دور و برش را نگاه کرد. در تاریکی شبانه بدنبال گم شده اش می گشت. به سوی بستر خالی رفت. در کنارش زانو زد. سرش را بر روی بالش گذاشت و زار زار گریست. صدای شلیک چند تیر را از دور شنید. بدنش لرزید. سوزش تیرهای سربی را در درون سینه اش احساس کرد. گلوله ها قلبش را دریدند و از پشت شانه اش سر در آوردند. به پشت در غلطید و چشمانش به آسمان خیره ماند.

- نیستی! تو دروغی! دروغی بزرگ! به بزرگی آسمانها! چرا برای يك بار هم که شده قدرتت را نشان نمی دهی و نمی گویی که هستی؟ بیرحم، چرا این شلیک های شبانگاهی را خفه نمی کنی؟ تا کی باید چنین اوضاع و احوالی ادامه داشته باشد؟ خلفایت تاکی می خواهند به آدمکشیشان ادامه بدهند؟ تا حالا چند نفر را کشته اند؟ روح به خون تشنه و عطشان تو کی سیراب می شود؟ آیا روزی می رسد که سیراب شوی و خون نه طلبی؟ از مشاهده ی این همه جنایت و کشتار خسته نشدی؟ پاسداران حريم کبریا، در این ظلمت شب به کی شلیک می کنند؟ این گلوله ها را که بسوی تو شلیک نکردند؟ امشب چند دختر معصوم را به حمله گاهت فرستادند؟ چقدر ذلیل و بد بختی که می نشینی و دیو سیرتی پاسدارانت را که به نام تو عصمت انسانیت را لکه دار می کنند، تماشا می کنی! تو از هر موجود حقیری، حقیرتر و ذلیل تری! تو اصلاً نیستی! يك دروغی، دروغی به بزرگی کابنات. دروغی به بزرگی و عظمت دروغ!

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- بزرگی و عظمتت را شکر!

بعد از کفن و دفن مادر بزرگ، شبی از جایش برخاست و به سراغ دخترش که اکنون در اتاق مادر بزرگ می خوابید، رفت. آهسته و آرام در کنارش دراز کشید و با نوک انگشتان موهای بلندش را نوازش کرد. دخترش به پهلو غلطید و دستش را بدور گردنش انداخت. گونه اش را بوسید و گفت:

- دوستت دارم مادر!

اشکش سر از پیر شد. دخترش ادامه داد:

- باور کن مادر! بیش از همه ی دنیا دوستت دارم!

گونه های دخترش را بوسید و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- باور می کنم دخترم! منم ترا به اندازه ی يك دنیا دوست دارم!

دختر خودش را به او چسبانید و پرسید:

- پس چرا گریه می کنی؟

در حالیکه از کنارش بر می خاست، جواب داد:

- چیزی نیست دخترم! یک مرتبه بیاد مادر بزرگت افتادم و دلم گرفت. بیچاره یک روز خوش در زندگیش ندید. یک جرعه آب راحت از گلویش پایین نرفت. با رنج به دنیا آمد. در فقر و فلاکت و بد بختی و تنهایی زندگی کرد! و در نهایت در غربت مُرد. بدون گله و شکایت! جوانی و پیریش را به پای ما فدا کرد و رفت. بقول خودش، واقعاً پوست کلفت بود. برای مُردن هم آرزویی غیر از آرزوی دیگران داشت. همیشه آرزو داشت که در میان امواج خروشان دریا تسلیم مرگ بشود. جایی که پدر بزرگت خوابیده بود!

بالش را چنگ زد. آنرا به سینه اش فشرد و گفت:

- عزیزم! رودم! کاش آن شب بتو گفته بودم که گریه ام نه بخاطر مادر بزرگ، بلکه به خاطر بیچارگی و حقارت خودم است. ای کاش به تو گفته بودم که من لیاقت عشق و محبت ترا ندارم. ای کاش گفته بودم که من سزاوار نیستم تا تو، مادر خطابم کنی. همانطور که در خور دختری مادرم هم نبودم و به اندازه ی یک هزارم او، قدرت مقابله با زندگی و نا ملایمتش را نداشتم. ای کاش به تو گفته بودم که مادرت در همه ی ادوار زندگی موجودی حقیر و ترسو و بزدل بوده است. موجودی حقیر که قدرت و شهامت ایستادگی در مقابل کوچکترین فشار و تهدیدی را نداشت. اگر اینها را به تو گفته بودم، وضعیتم فرق می کرد و امروز مجبور نبودم تا در غم تو اشک بریزم و پیراهن چاک بدهم! ای کاش همه چیز را گفته بودم!

سال پنجاه و هفت از راه رسید. سال انقلاب. سال دگرگونی. سالی که مردم عاصی و جان به لب رسیده، بر علیه ی سایه ی ناپاک خدا بر روی زمین طغیان کردند و سر به شورش بر داشتند! باور کردنی نبود! جزیره ی ثبات و آرامش دچار اغتشاش و نا آرامی و انقلاب شده بود! مردم ناگهان به خیابانها ریختند و خواهان محاکمه و اعدام مردی شدند که سایه ی پروردگار بر روی زمین و تحت الحمایه ی ائمه ی اطهار بود! مردی که وظیفه داشت تا لحظه ی ظهور امام زمان بر مسند قدرت باقی بماند و سلطنت، این ودیعه ی الهی را به ایشان تحویل بدهد. مردی که اثر پنج انگشت امام زمان را بر شانه و بازو بند حضرت ابوالفضل را بر بازو داشت. این موجود کوچک و از خود راضی مدعی بود که در موقع فرو افتادن از اسب، حضرت عباس با دستهای بریده اش وی را در میان زمین و آسمان گرفته و بر روی زمین گذاشته است. بدون آنکه آب در دلش تکان بخورد و آسیبی به وجود مبارکش برسد. وی از هر نظر مورد توجه ی ائمه ی اطهار بود. در این مورد دروغ نمی گفت. چرا باید دروغ می گفت؟ مگر در طول تاریخ بشریت، تمام آدم کشان و جنایتکاران در پناه خدا و ائمه نبودند و بنام آنان دست به هر کاری نمی زدند؟ تنها مردم پناهی نداشتند و با توجیه مسخره ی (ظالم بی بلا، مؤمن مبتلا) موظف بودند به فرامین هر ناقص الخلقه ی آدمکشی کردن بگذارند!

در آن سال بطور ناگهانی ورق برگشت و جزیره ی سکون دچار نا آرامی و شورش شد! مردم را چه شده بود؟ مردمی که خدا، شاه، میهن با خونشان عجین شده بود و مهر شاه را کیش و آیین خود می دانستند؟ کسی نمیدانست. این مردم چرا بدون ترس از خدا و ائمه و بدون وحشت و ترس از تیغ برنده ی حضرت عباس، در برابر چنین شخصیتی قد علم کرده و یک پارچه و یک صدا خواهان برکناری و از همه مهمتر، اعدامش شده بودند؟

خدا از سایه اش رنجیده بود! از همه مهمتر، خون می طلبید و به همین دلیل حاضر نبود چون گذشته از وی حمایت کند. او در میان بندگانش مَهْره ی بهتر و حرف شنو تری یافته بود و برآن شده بود تا قدرت را در کف با کفایت این مهره ی جدید قرار دهد. مهره ای که بهتر میتوانست از عهده ی کارها برآید و وظایف ناتمام آن سایه ی مبارک را به نحو احسن بپایان برساند! همراه کردن مردم نیز کاری نداشت. این مردم که درک و بینش و شعور ندارند! عکس آن بر گزیده را در ماه دیدند و یک شبه امامش کردند! مگر معجزه ی او، از معجزه ی پیامبرشان عوام فریب تر و خر رنگ کن تر نبود؟ امامی که خداوند بزرگ عکسش را بر روی سطح ماه فتو کپی کرده بود و ظهورش را به جهانیان اعلام نموده بود!

با اوج گیری انقلاب، اوضاع وخیم تر و کار کردن مشکل تر شد. گرچه بندر دیر تر از سایر شهرها به انقلاب پیوست، اما شرکت سهامی نیر آباد تعطیل شد و در یک چشم بهم زدن رونقش را از دست داد. کالاهایش دیگر در بین امت حزب الله خریداری نداشت. باید از بندر رفت. تا افتادن آنها از آسیاب و سپردن کار شرکت به مدیران جدید، کلی زمان لازم بود. زمانی که در حال حاضر، با توجه به شرایط انقلابی در اختیار خدا و برگزیدگان صالح اش که آسیمه سر می آمدند تا قدرت را قبضه کنند، نبود.

حاج رسول، سهام دار اصلی شرکت یکباره غیبت زده و بی خبر بندر را ترک نموده بود. چند بار به خانه اش سر زد. به او گفتند که حاجی سخت گرفتار است و این روزها به فکر خانه و کاشانه نیست.

دخترش را چگونه راضی به ترک بندر کند؟ او در این شهر بزرگ شده بود و در میان همسن و سالهای خودش دوستان و آشنایانی داشت. به نظرش می رسید که دخترش به همین سادگی رضایت نخواهد داد و حاضر به ترک علائق و وابستگیهایش در این شهر نخواهد شد. اما چاره ای نبود! باید به هر طریق ممکن او را راضی به ترک بندر می نمود.

زودتر از همیشه به خانه برگشت. به علت تعطیلی مدارس، دخترش در خانه بود. دل به دریا زد و بدون مقدمه چینی گفت:

- باید از بندر برویم!

بر خلاف تصور وی، دخترش جواب داد:

- فکر عاقلانه ایست مادر! در این شرایط و اوضاع و احوال، بندر جای زندگی نیست! مخصوصاً برای ما که در این جا غریبه ایم و هیچگونه امنیت جانی و مالی و پشت و پناهی نداریم!

به سر و صورتش نواخت. موهایش را چنگ انداخت و نالید:

- عزیز مادر! همه چیز را می دانستی و هیچوقت زبان باز نکردی؟ قبل از من احساس خطر کرده بودی؟ در عوض من احمق و هیچی نفهم را بگو که تا آخرین لحظات نتوانستم درک کنم و خطری را که ترا هدف قرار داده بود احساس ننمایم! من مادر نبودم! من لیاقت مادری ترا نداشتم! آخر من چه جور مادری بودم که احساس خطر نکردم و نتوانستم جگر گوشه ام را از چنگال اجل نجات دهم؟

به کمک یکدیگر، مقداری خرت و پیرت و لباس را جمع و جور کردند. آنها را درون دو چمدان کوچک سفری ریختند و در اولین فرصت، چون دو پرنده ی بی پناه، بندر را پشت سر گذاشتند. مقصد سر زمین آباء و اجدادی و زادگاه پدری بود. سر زمینی که آخرین نقطه ی امید و آرزوی هر انسانی است. بویژه انسانی که سالیان درازی را در غربت و محیطی نا آشنا بسر برده باشد. با گذشت زمان، انقلاب اوج می گرفت و به نقاط دور دست سرایت می کرد. روستاها و دهات کوچک و دور افتاده نیز در گیر انقلاب شدند و به فرمان خداوندگار بر سایه ی وی شوریدند. تهدیدها و چنگ و دندان نشان دانهای سایه ی مبارک به جایی نرسید و نه تنها مردم را به عقب نشینی و نداشت، بلکه بیش از پیش آنان را جری تر و انقلابی تر کرد. هر روز تعداد بیشتری در خیابانها حضور می یافتند و بدون ترس از مرگ، با گرمره های سرا پا مسلح سایه ی خدا به مقابله و زد و خورد می پرداختند. وساطت و میانجی گری سایه های بزرگتر نیز به جایی نرسید و نمایندگانشان یکی پس از دیگری کشور را ترک کردند. سرمایه ها و جواهرات گرانبها به خارج منقل شدند. هواپیماهای پیشرفته و سلاحهای مدرن ارتش که با چرک و خون مردم خریداری شده بودند، توسط خلبانان اسرائیلی و امریکایی ربوده و به خارج نقل مکان داده شدند. مردم در برابر این غارتگری و چپاول عکس العملی نشان ندادند و دخالتی نکردند، چون خدا را یافته بودند و همین برایشان کافی بود. بر گزیدگان جدید خدا نیز عکس العملی نشان ندادند، زیرا در این کشور به اندازه ی جیب های آنان سپرده و ذخیره وجود داشت!

دخترش به زودی با محیط جدید انس گرفت و در میان همسن و سالهایش دوستانی برای خودش دست و پا نمود. آنان هر روز در تظاهرات و در گریه های خیابانی شرکت می کردند و روند انقلاب را به جلو می راندند. سر از پا نمی شناختند. شب و روز در جنب و جوش و حرکت بودند تا در پیروزی انقلاب و بیرون راندن طاغوت سهیم باشند. آنان بر آن بودند تا دین خودشان را به مردم و مملکت ادا نمایند! هر روز پس از تظاهرات خیابانی و پخش اعلامیه و تراکت بدور هم جمع می شدند تا در باره ی اوضاع کشور، انقلاب و سیاست جهانی جر و بحث نمایند و تبادل نظر کنند.

برای نسل جوان دوران تازه ای آغاز شده و انقلاب افقی نو در برابرشان گشوده بود. همگی خود را در سرنوشت انقلاب شریک می دانستند و خود را برای دوران پس از پیروزی انقلاب آماده می کردند. آنان با شور و هیجانی باور نکردنی، برای حل معضلات و مشکلات پس از پیروزی، برنامه ریزی می کردند و با چهره های برافروخته داد سخن می دادند و از حقانیت خود و انقلاب دفاع میکردند. غافل از آنکه آنان سیاهی لشکر الله اند و در آینده ای نه چندان دور نه تنها ایثار گری و فداکاریشان هیچ انگاشته میشود، بلکه بیش از پیش گرفتار خشم و غضب حیوانی الله و خلیفه های بر گزیده اش قرار میگیرند. این کودکان معصوم نمی دانستند که الله و خلیفه هایش بیش از آنکه از دشمنان خارجی و قدرتهای بزرگ بترسند، از آنان در هراسند و از همان فردای پیروزی انقلاب چوبه های دارشان را مهیا می کنند.

بیشتر اوقات در حیاط خانه می نشست و به بحث های داغ جوانان که در یکی از اتاقها جریان داشت، گوش می کرد. کلمات و جملات شیرین و نوید بخش آنان را می قابید و گرچه بیشتر مواقع معنی بعضی کلمات و عباراتشان را نمی فهمید، از شنیدن آنها لذت می برد و احساس غرور و شادمانی می کرد.

- خدایا هزار مرتبه شکر! آیا ممکن است که روزی فقر و گرسنگی و بد بختی در این مملکت ریشه کن شود؟ امکان دارد که بیکاری و اعتیاد و فحشاء دست از سر این مردم بد بخت بردارند؟ آیا روزی فرا می رسد که عده ای معدود و انگشت شمارگرگ بقیه ی انسانها نباشند و از چرک و خون آنان تغذیه نکنند و روزی نخورند؟ می شود که زورمندان و سایه های رنگارنگ خداوند، عزیزان مردم را به خاطر هیچ و پوچ بزدان نیندازند و به جوخه های اعدام نسیپارند؟ می توان امید وار بود که دیگر در سایه ی ستم و جور زندگی نخواهیم کرد و بنا به میل عده ای حیوان صفت و دد منش، مادری بی فرزند، زنی بیوه و بچه ای یتیم نشود؟

دستی به صورت خود می کشید و در ادامه می گفت:

- ای خدا! آیا فرشته ی آزادی بر روی فرزندان این آب و خاک لبختند خواهد زد؟ آیا روزی می رسد که مردم به خاطر لقمه ای نان یا به دلیل عقیده شان آواره و سرگردان نشوند؟ آیا روزی این مردم به مفهوم واقعی برادری، برابری و عشق به هم نوع پی خواهند برد؟ آیا این طفلهای معصوم روزی را خواهند دید که مردم ما با چشم باز و عقل و درایت، دوستان و دشمنانشان را از یکدیگر تمیز بدهند؟

آهی سوزناک می کشید و می گفت:

- اگر تو بخواهی بعید نیست! اما تو نمی خواهی! زیرا به این مردم گمراه و نادان نیاز داری! وجود تو و قدرت نمایی تو بستگی به وجود همین توده ی جاهل و نادان دارد! تو به توده ی نادان بیشتر از نان شب محتاجی! این تو بودی که از روز ازل و ابد، از سر شوخی و تقفن عده ای از فرزندان آدم را بصورت گرگ آفریدی و انداختی به جان بقیه تا بخاطر رضایت تو آنها را بدرند و از پای در آورند. تو آنان را به جان ما انداختی و خودت به تماشا نشستی. اکنون هم سر گرم همان بازی هستی! زندگی و هستی تو به این حماقت و جهل ابدی بستگی دارد و این گرگان درنده پاسداران هستی و موجودیت تو هستند! تو بدون وجود آنان هیچی! تو به گرگان و توده ی نادان به يك اندازه نیازمندی! زیرا این خیل گرگان تو هستند که رمه ی گوسفندان را بسوی آغلهای تو می رانند!

سکوت می کرد. دور و برش را نگاه می نمود و از قول مادر بزرگ در لحظات ناراحتی و عصیان می گفت:
– این مردم آدم بشو نیستن! خدا، خمیر مایه شان را چنین آفریده. هیچ وقت به فکر سود و زیان خودشان نبوده اند و نخواهند بود! اونهایی که به فکر نجات این مردم هستن، يك مشت جاهلن که خون سرشان زیادی میکند و کله شان بوی قورمه سبزی می دهد! خدا خودش می داند که این مردم از اهالی کوفه هم بی وفا تر و دل سیاه ترند. احمق کسی که گول هارت و پورنتشان را بخورد و با بند پوسیده شان توی چاه برود!

نهضت نفت که در گرفت، همه شان مثل شتر مست، فریاد میکشیدن (از جان خود گذشتم. با خون خود نوشتم. پشت... ثریا. یا مرگ یا مصدق). اما همینکه چندتا چاقو کش و فاحشه ی زپرئی ریختن تو خیابون و فریاد (جاوید شاه، جاوید شاه) سر دادن، اینها هم همرنگ جماعت شدن و پیر مرد بیچاره را مثل حسین ابن علی یکه و تنها گذاشتن و سراسیمه زیر علم یزید جمع شدن تا عقوبت نشن و منافعشون به خطر نیفته! تو کجای دنیا، به اینها میگویند مردم؟ اینها مردم نیسن، مردم گشن! اینها هسن که آدم کشا را پر و بال و قدرت می دن! پسر نازنین من هم گول این جماعت بیوفا و رفقای نیمه راه خودش را خورد. رفقای که تا صبح وقوع کودتا می خواسن کودتا را به ضدش تبدیل کنن و به کمتر از اعدام شاه رضایت نمی دادن! او را هم همینها کشتن و گل عمرش را پر پر کردن! خونه ی مغول بسوزه!

بالاخره انقلاب به پیروزی رسید. در يك چشم به هم زدن، مجسمه ها، تصاویر و کلیه ی آثار سایه ی خدا را از میدانها و خیابانها و ادارات دولتی بر چیدند و به جایشان علائم و نشانه های حکومت جدید را گذاشتند. حکومت جدید، خود را حکومت الله بر روی زمین نامید. دیگر صحبت از سایه ی خدا نبود. این خود خدا بود که تصمیم گرفته بود تا بر این سرزمین و مردمش حکومت کند. نمایندگان خدا و سخنگویان حکومت که هنوز از خشم مردم انقلابی می ترسیدند! وعده می دادند که بر اساس قوانین الهی، جامعه ای نمونه، دور از حق کشی ها، بیعدالتی ها و اجحاف های گذشته بنیان خواهند گذاشت! جامعه ای که اگر خدای ناکرده شبی، نیمه شبی در گوشه ای از سر زمینش گرسنه ای سر ببالین بگذارد، دولتمردان متعصب و غیرتمندش از خجالت و شرمندگی جان خواهند داد! حکومت عدل علی!

جامعه ی جدید، جامعه ای بود که بر اساس عدالت اجتماعی و زندگی علی وار رهبران، در آن فقیر و غنی، ثروتمند و بیچاره وجود نداشت. در آمد مملکت بطور مساوی در بین تگ تگ شهروندان تقسیم می شد و در مدت زمانی کوتاه بهشتی می شد بر روی کره ی زمین تا دیگر ملل اسلامی نیز آنرا سر مشق و الگوی خود قرار دهند! بیچاره مردم که باور کردند و بدون تعقل پذیرفتند. آنکه علی بود و در پیشگاه خدا از چنان عزتی بر خوردار بود، نتوانست چنین حکومتی را برقرار کند، تا چه رسد به این مرده خوران شیشو که ذره ای آبرو و حیثیت درپیش خدا نداشتند! تنها مردم بودند که به آنها مشروعیت می دادند و با حماقت خود برایشان کسب آبرو می کردند!

خدایی که این همه بنده ی گرسنه و فقیر در جهان داشت، به چه دلیل بر علیه فقر و بد بختی قیام کرده بود و می خواست آنرا ریشه کن کند؟ از پس هزاران سال خواب نما شده بود؟ او دروغ می گفت! او با زبان خلفایش به مردم دروغ می گفت! باید هم می گفت! زیرا این مردم خدایشان را به خاطر همین دروغها دوست داشتند و می پرستیدند! آنان طی گذشت قرنها به این نوع دروغها عادت کرده بودند و خدایشان را خوب می شناختند.

او به هیچ کدام از این وعده ها باور نداشت و آنها را دامی برای فریب عده ای قلیل و ناچیز می دانست که از انقلاب و قیام توقع بهبودی و رفاه و آزادیهای فردی و اجتماعی داشتند. عده ای که تفکری بغیر از تفکر عامه ی مردم داشتند. زیرا عامه ی مردم همصدا با امام و پیشوایشان بر این باور بودند که اقتصاد مال خر است و به جای دل بستن به جیفه ی دنیا، باید بفکر آخرت و جلب رضایت خالق بود!

اما او با مشاهده ی شور و شوق جوانان بوجد می آمد. احساس شادی و نشاط میکرد و با گوش دادن به بحث های آنان لذت می برد و در پوست خود نمی گنجید.

شبی خود را به کنار دخترش که چند متر دورتر از وی دراز کشیده بود رسانید. آرام و آهسته پهلویش دراز کشید. او را در آغوش کشید و بر گونه هایش بوسه زد. سپس با مهربانی پرسید:

– راستی، راستی شما ها خسته نمی شوید؟

دخترش خنده کنان جواب داد:

– در زندگی انسان چنین اتفاقاتی کمتر رخ می دهد. ما نسل سعادتمندی هستیم که شاهد این تحولات و اتفاقات هستیم. در طول تاریخ چند هزار ساله ی این سرزمین مردمان زیادی به خاک و خون غلطیدند و جانهای پاکي فدا شدند تا مردم را از شر سایه های دروغین خدا نجات دهند، اما تلاش و کوششان به جایی نرسید. ما بودیم که دژهای تسخیر ناپذیر اهریمن را فتح کردیم و ثابت نمودیم که برخلاف تصور همگان می شود سایه ی خدا را به زیر کشید و آواره اش کرد! ما در حال انقلاب هستیم. انقلابی که نباید به سرنوشت انقلاب مشروطیت و نهضت ملی شدن نفت گرفتار شود! اگر این انقلاب نیز به سرنوشت حرکت های قبلی دچار شود فاجعه است و مردم باید سالهای سال تاوان آنرا بپردازند. این موضوع به سرنوشت مردم و کشور بستگی دارد. اگر در نتیجه ی تلاش و کوشش ما وضعیتی پیش می آید که جماعتی از بد بختی، تبعیض، حق کشی و بردگی نجات می یابند، چرا باید احساس خستگی و رخوت بنماییم؟ دیدن چهره های شاد و بشاش این مردم که از خوابی چندین هزار ساله بر خاسته اند و به بی بنیانی ستم پی برده اند، به ما قوت قلب و نیرو می بخشد.

فکرش را بکن! پس از قرنهای بدبختی و اسارت و بهره دهی، این ملت خودش را از چنگ حکومتی غاصب، غارتگر و عامل اجنبی نجات داده و به جایش حکومتی را نشانده که می گوید: (کوخ نشینان بر کاخ نشینان سروری دارند.) در کشوری که این

همه در آمد دارد. (آب و برق مجانیت، بیکاری و بیسوادگی گناه است، ربا خواری و مالیات ستم است. در آمد مملکت و پول نفت مال همه است و باید بطور مساوی در بین اهالی تقسیم شود! بی خانمانها و زاعه نشینان باید صاحب خانه شوند! اموال غارتگران و زالوهای طاغوتی باید به نفع مستضعفین مصادره شود! به دهقانان و کشاورزان که دستهای پینه بسته شان سند مالکیشان است، باید زمین داده شود.) همه در بیان عقیده و نظر خود آزادند و هیچکس را نباید بخاطر بیان نظریاتش به زندان انداخت یا اعدام نمود) و در نهایت وعده می دهند که (حکومت عدل و قسط اسلامی بر پا می کنند) و اجازه نمی دهند تا گذشته ی سیاه و نکبت بار این جامعه تکرار شود!

مردم به خاطر این وعده ها سر از پا نمی شناسند و از خود بی خبرند. در کنار چنین مردمی، چطور می شود احساس خستگی کرد و بی تفاوت نشست؟ پیاده کردن این برنامه ها و تحقق بخشیدن به آرزوهای مردم نیاز مبرم به نیرو دارد. نیرویی جوان و کار آمد. ما آن نیرو هستیم. نیرویی که باید در خدمت انقلاب و مردم باشد.

- از دست شما که جوانانی بی تجربه و سرد و گرم نجشیده هستید، چه کاری ساخته است؟ آباد کردن این همه خرابی و ویرانی، احتیاج به نیروهایی کار آمد و مردمی آگاه و با شعور دارد. در غیر این صورت شما نیز بازنده اید و از فردا همان آتش است و همان کاسه! شماها را به کنج خانه و آشپزخانه می رانند و دیگران را به گوشه ی زندانها!

- مادر چه حرفهایی می زنی! تو هم که حرفهای يك مشت پیر و پاتال و بیسواد قدیمی را تکرار می کنی. مگر ما چه چیزی از مردان کم داریم؟ بنظر من هیچی! یکی از اهداف انقلاب اعطای (برابری به زنان و مردان) جامعه است. در چنین محیطی برای ما هم به اندازه ی کافی میدان پرواز و مشارکت در کارهای سازندگی وجود دارد. ما خود باید بحرکت در آیم و به هیچ قدرتی اجازه ندهیم تا بال پروازمان را قیچی کند. اگر دوست داریم به کنج خانه و گوشه ی آشپزخانه رانده نشویم باید حقمان را بگیریم و با تمام نیرو از آن پاسداری و حمایت بکنیم. با لابه و زاری، التماس و التجاء و شعارهای خشک و خالی بجایی نمی رسیم. میدان انقلاب به انسانهای کار آمد و مبارز نیاز دارد، نه به موجوداتی نحیف و ناتوان که دلشان را به شعارهای خشک و خالی دیگران خوش می کنند و در حالیکه به اندازه ی يك گنجشک هم مغز ندارند ادای مبارزین و آزادیخواهان را در می آورند. زن و مرد و پیر و جوان هم ندارد. البته وظیفه ما زنان سنگین ترست. آنهم بدین دلیل که در طول تاریخ بیایمان نگرفته اند و همیشه در گوشمان خوانده اند که ناتوانید و بیعرضه و توسری خور. بجدی که خودمان هم باورمان شده است و به مرور پذیرفته ایم که لیاقت انجام هیچ کاری را نداریم. مبارزه به سه عنصر حیاتی نیازمند است که ما وظیفه داریم خود را با آنان مسلح و مجهز کنیم. خصلت مبارزاتی، بینش و آگاهی مبارزاتی و تجربه ی مبارزاتی. در غیر اینصورت به بیراهه خواهیم رفت و آزادی را با بی بند و باری، خیانت به شوهر در ازاء خیانت وی و هر شب در بغل دیگری فرو غلتیدن و غیره عوضی میگیریم! می ماند تجربه، که آنهم در جریان کار و عمل روزانه بدست می آید! مگر دولت مردان جدید، برای اداره ی کشور تجربه ای دارند؟

- آخر؟!

- آخر ندارد مادر! بنظر شما و عده ای دیگر، ما دختریم و حق نداریم در کارهایی که مربوط به مردانست دخالت کنیم! زن باید در خانه بماند و بوظایف ازلی و ابدیش که خانه داری و بچه داریست بپردازد! زن برای کار کردن و شرکت در سازندگی خلق نشده است! زن ضعیفه و ناقص العقل است!

مادر! این حرفها، زاینده ی مغزهای علیل و بیمارست که تصمیم دارند ما را در جهل و عقب ماندگی ابدی نگهدارند و سود خودشان را ببرند. این گفته ی کسانیت که با ضعیفه خواندن زن و در خانه نگهداشتن وی، قصد فلج کردن این جامعه و عقب نگهداشتن آنرا دارند! این حرفها توهین به زنست و بر زبان آوردنش قصدی جز لگد مال کردن شخصیت زن ندارند! اگر خوب دقت کنی، آنان هیچگونه مخالفتی با کار کردن زن ندارند. آنان زمانی مخالف هستند که زنان حقوقی برابر با مردان مطالبه کنند. وگرنه هیچگونه مخالفتی با کار ارزان زن ندارند. هم اکنون هزاران زن و دختر پشت دارهای قالی نشسته اند و با سر انگشتان سحر آمیز خود به مقداری پشم و رنگ زندگی می بخشند. هزاران زن با دندانهای کرم خورده و لثه های بدون دندان به خندان کردن پسته مشغولند. اینان هنرمندند، خالقند، زندگی آفرینند، بشرطی که ادعای برابری با مردان را نداشته باشند. اگر روزی روزگاری تصمیم گرفتند که حق و حقوق خود را باز ستانند، باید در گوشه ی خانه زندانی شوند و حق بیرون رفتن و شرکت در اجتماعات را نداشته باشند. بنظر من نباید اجازه داد تا بیش از این به زنان این جامعه توهین روا دارند و حقوقشان را پایمال کنند. باید در برابر این نوع عقاید و نظریات که یاد آور تفکرات دوران جاهلیت عرب است، ایستاد و با آن مبارزه کرد. باید این حصار جهل و خرافات را فرو ریخت و تا فرصت باقیست آنرا به زباله دانی تاریخ انداخت. آنهم با آگاهی و مسلح شدن با سلاح جان ستان علم و دانش که چون تندری سوزنده بر پیکر جهل و جهل پروران دنیای ما شعله می افکند. دستی به سر دخترش کشید و گفت:

- مادر تصدقت گردد! فدای بلبل زبانت شوم! من که از خدا میخوام چنین اتفاقی بیفتد و شما به حق و حقوق خودتان برسید. اما چشم آب نمی خورد! در جامعه ای که مردانش را بیبازی نمی گیرند و آدم حسابشان نمی کنند، تکلیف زنانش روشن است. در این ظلمتکده که تاریکی جهل قرون و اعصار بر دیواره اش نشسته مردان چه حقوقی دارند که شما خواهان برابری با آنها هستید؟ مگر در جهل و نادانی برابر نیستیم؟ جهل و تعصب مردان ما نیز بیشتر زاینده ی همین شرایط است! قرنهاست که دولتمردان و شریعتمداران در گوش این مردم خوانده و به آنان قبولانده اند که، زنان ناقص العقلند. زنان ضعیفه اند. بیرون رفتن زن از خانه، سواد آموختنش و کار کردنش در کنار مردان فساد آفرین است و باعث ناخشنودی پروردگار میگردد. این تعالیم به مرور زمان به باور و اعتقاد این مردم تبدیل شده است. بطوریکه نه تنها مردان، بلکه در صد بالایی از زنان نیز بر این باورند

که ضعیفه اند و ناقص العقل! حال هم که نور الا نور شده و حکومت بدست شریعتمداران و دین پناهان بزرگ افتاده است. اینان به باور مذهبییشان پشت پا نمی زنند. خداوندی که این طایفه و قوم می پرستند، زنان و مردان را برابر نیافریده است! از دیدگاه این خداوند زن ناقص العقل و مهجوره است!

– میدانم مادر! چون میدانم، می گویم غلط کرده اند! باید حصار و باروی این باور قرون وسطایی را شکست و با خاک یکسانش کرد. این وظیفه ی زنان و مردان اندیشمند این سر زمین است که در برابر این اندیشه های خرافی و عقب مانده بایستند و با آن مبارزه کنند. باید به این ستم تاریخی تف انداخت و با سر بلندی به جهانیان گفت که ما هم هستیم. به نظر من زمانش فرا رسیده است. نباید غفلت کرد و زمینه ای فراهم نمود که دیر بشود. باید به مردان جاهل و نادانی که پاسداران این جهالت تاریخی هستند، گفته شود که، آقایان: ما پرورش دهندگان شمایم و شما از دامان ما بر خاسته اید!

می گویی تو سری خور بودن و ضعیفه بودن زنان به باور مردم بدل شده است. من هم میدانم و این موضوع را با پوست و گوشت خودم احساس می کنم. اما باور مردم که دیوار و قلعه ی پولادین نیست. تازه اگر هم باشد، باید بدون ترس و اهمه به آن یورش برد. سکوت در برابر باور غلط مردم، خیانت به مردم است! کسانی که می گویند: نباید به باور و اعتقاد مردم توهین کرد، صد در صد ریگی در کفش دارند و پایشان می لنگد! وگرنه چه دلیل دارد که انسان به باور غلط و اشتباه مردم احترام بگذارد و رضایت بدهد که این مردم تا ابد در جهل و نادانی خود بمانند؟

آنهایی که از چنین اندیشه و تفکری دفاع می کنند و به بهانه ی احترام به باور مردم، خودشان را کنار می کشند، آگاهانه یا نا آگاهانه دشمن مردمند و بدروغ خود را دوست آنها معرفی می کنند. مگر مردم بر این باور نبودند که (شاه سایه ی خداست)؟ یک باور تاریخی با قدمتی دوهزار و پانصد ساله! مگر شعار فراگیر (خدا، شاه، میهن) در طول سالیان با گوشت و خون مردم عجین نشده بود؟ مگر شعار، (چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه)، بر مغز این مردم حکومت نمی کرد؟ دیدیم که همین مردم به باور خودشان یورش بردند، بدون آنکه از خشم خداوند و ائمه و تیغ برهنه ی حضرت عباس بترسند و وحشتی بدل راه بدهند! همین مردم با سینه های سپر کرده و دستانی خالی به جنگ سایه ی خدا رفتند و از تانک و توپ و مسلسلش نترسیدند! آنان باور خودشان را لگد مال کردند. باوری که طی قرون و اعصار اعلام کرده بود که (شاه سایه ی خداست).

آهی سوزناک کشید و در جواب دخترش گفت:

– اگر بگذارند!

– اگر بگذارند معنی نمی دهد! باید و ادارشان کرد! باید تصمیم گرفت. دست بدست هم داد و برای یکبار هم که شده جهل پرستان و خرافه پروران کور دل را سر جاییشان نشانند.

– نمی خواهم نا امیدت کنم و برایت آیه ی یأس بخوانم. دخترم، هر قوم و ملتی برای خودش تاریخ و سرگذشتی دارد. تاریخ و سرگذشت این مردم غم بار تر و نکبت بارتر از همه ی مردم روی زمین است. هیچگاه ساز این مردم با هم هماهنگ و هم ساز نشده است! تفرقه و چند دستگی خیلی زود در میان این مردم ریشه می دواند و به ثمر می نشیند. فریب شعار هایشان را نخورید که می گویند (ما اهل کوفه نیستیم) اینها از اهل کوفه بدترند! در میان همه ی درندگان روی زمین اسم گرگ بد رفته است! این مردم چنان بوقتش به همه چیز و همه کس پشت پا می زنند که تصورش را هم نمی توانی بکنی! این مردمی که من می شناسم نفرین شده ی خدایی هستند! اینان در هزار و چهار صد سال پیش به ضرب شمشیر سعد و قاص به دین اسلام گرویدند. با تهدیدات شاه اسماعیل صفوی مذهب شیعه را بر گزیدند و اکنون پس از گذشت قرنهای مجدداً به اسلام ناب محمدی روی آورده اند و بخاطرش سینه چاک می دهند! با این مردم چه می شود کرد؟ دولت مردان جدید را هم چه عرض کنم؟ به وعده ه ای آنان نباید دل خوش بود. این جماعت روزی دو هزار دروغ میگویند و بخدا و پیغمبرانش بهتان می زنند. عده ای گداگشنه و روضه خوان دوره گرد که پس از قرنهای نوایی رسیده اند! از دست این طایفه چه کاری ساخته است؟ اینها که هنری جز به گریه انداختن مردم و فروش بهشت در ازاء چند قطره اشک ندارند! به عقیده ی من، تا این طایفه ی تازه بدوران رسیده سیر بشوند و جیبهای دومتریشان رنگ اسکناس ببینند، از مملکت جز ویرانه ای بر جای نمانده است و نیمی از مردم از گرسنگی و فلاکت جان باخته اند. این جماعت ابله در ساختن جهنم استادترند تا بنا کردن بهشت. اینان چشم دیدن مردم را ندارند و نمی توانند خوشبختیشان را تحمل کنند! نگاهی کوتاه به تاریخ گذشته نشان می دهد که این کفن دزدان، تا توانسته اند برای مردم جهنم ساخته اند و در ازاء چند انگشت حلوائی نذری بهشت نادیده ی خدا را فروخته اند.

– اولاً این جماعت، قصد حکومت کردن بر مردم را ندارند! ثانیاً نباید نا امید شد و دست روی دست گذاشت. تا آنجا که زمان اجازه می دهد و فرصت باقیست، باید برای مردم روشنگری کرد و چشم و گوششان را باز کرد، تا به سادگی فریب نخورند و اجازه ندهند که خون عزیزانشان پایمال شود و به هدر برود.

مجدداً گونه های دخترش را بوسید و گفت:

– عزیز مادر! من خیلی ساده ام، اما تو از من ساده دل تر و خوش بین تر و زود باورتری! اینها گفتند و شما هم باور کردید؟ اینها برای حکومت کردن آمده اند. قرنهایست که خواب چنین روزی را می دیده اند. شما ها این جماعت کینه شتری را نمی شناسید. غافلید که اینان به هیچ اصولی پای بند نیستند و هیچ خدایی را قبول ندارند. هرکدامشان را که می بینی، برای خودش پیغمبر است و خدایی! اینان کشتکاران دروغ و نیرنگ و ریابند! پیغمبران فریب و تباهی!

در جایش تکانی خورد. خودش را بیشتر به دخترش چسبانید و با مهربانی گفت:

– قصدم نا امید کردن شما نیست. من هم امیدوارم. آرزوی قلبی من اینست که روزی احساس کنم که در این مملکت، موجودی بنام زن را آدمیزاد حساب می کنند و به او اجازه ی عرض اندام و سازندگی می دهند. اما اصلاً و ابداً چشم آب نمی خورد و

امیدی ندارم. زیرا از این جماعت عمامه بسر دلم پاك نیست و به نظر من باز کردن چشم و گوش این مردم هم به همین سادگی که شماها فکر می کنید نیست. چشمها و گوشهای این مردم را با سیمان و ساروج پر کرده اند. علاوه بر آن، آنان چنان به پذیرش دروغ و وعده های سر خرمن عادت کرده اند که نگو و نپرس. مردم ما خیلی سریع در برابر زور و خفقان حاکمیت زانو می زنند و چون گنهکاران گردن کج می کنند. اسمش را هم می گذارند اعتقاد و باور به حکومت و حکومت گران! تا روزی دیگر و روزگاری دیگر که به حرکت در آیند و مدعی حکومتگران شوند.

گفتی خون عزیزان! به این خونهای ریخته شده، شما جوانان و عده ی قلیلی از مردم صادقانه بها می دهید. مردم در مجموع به آنها نمی اندیشند و بدان پای بند نیستند. گول این چند روزه را نباید خورد! پیراهن عثمان در صورت نیاز مورد احترام و ستایش است. در غیر اینصورت پیراهنی است چرك مرده و بو گندو! اگر چنین نبود، مردم براحتی شعار، آزاد باید گردیشان را به شعار اعدام باید گردد، مبدل نمی کردند! پایش که بیفتد، بدون ذره ای احساس شرم و عذاب وجدان دستان خون آلود دشمن را می فشارند و بر آنان بوسه ی مهر می زنند. بعدش هم براحتی حاشا می کنند و گناه را به گردن دیگران می اندازند! تو گویی خود از آغاز در میانه ی میدان نبوده اند!

آهی سرد از جگر بر کشید و در ادامه ی سخنانش گفت:

- از این سبز خیمه دلم پاك نیست! نمی توانم به خودم بقبولانم که این طایفه به وعده هایشان عمل خواهند کرد و چنانچه خُلف وعده کنند و زیر قول و قرار هایشان بزنند، با مقاومت و اعتراض مردم همیشه در صحنه و قهرمان پرور روبرو شوند! زیرا به شهادت تاریخ، این مردم فراموش کاران تاریخند و از اهل کوفه بدترند!

پیش بینی های او و دیگرانی که چون او فکر می کردند، درست از آب در آمد. دولتمردان شتر قواره و اهریمن خو، نه تنها تمام وعده هایشان را فراموش کردند بلکه بر روی کلیه کسانی که راه به قدرت رسیدنش را هموار کرده بودند و در انتظار وفای به عهدشان روز شماری می کردند، تیغ کشیدند و به آنان اعلان جنگ دادند. بمنظور گرفتن بهانه از دست باصطلاح ضد انقلاب و جوانان نا پخته و سرد و گرم نچشیده ای که هر روز موی دماغشان می شدند، کلیه نوارهای سخن رانی رهبر انقلاب و نماینده ی بلافصل خدا در روزهای قبل و بعد از پیروزی انقلاب را بانضمام روزنامه های آن دوران، از کلیه کتابفروشی ها و دکه ها جمع کردند و نابود نمودند. مردم را نیز با کمک همان باور های مقدس و قابل احترام فریفتند و با وعده ی بهشت، همخوابی با حور و غلمان و سربلندی در روز رستاخیز به جان عزیزان و جگر گوشه گان خودشان انداختند! دیو جهل و نادانی سازش ناپذیر بود و گامی به عقب بر نمی داشت!

روزی از روی یأس و نا امیدی به دخترش گفت:

- دیدی دختر جان! برای فریفتن و گمراه کردن این مردم لازم نیست که کلاغی رنگ کنی و به جای طوطی به آنان قالب نمایی. کافیسست که ملایی، شیخی یا هر عمامه بسر دیگری کلاغی را به آنها نشان بدهد و بگوید این طوطیست! پس از چند ثانیه این گفته ی ملا و شیخ به باورشان تبدیل می شود. حالا تو بشو خدا و به آنان بگو که این طوطی نیست و کلاغست! مگر باور می کنند و حاضرند به حرفهای تو گوش بدهند؟

دخترش تبسمی کرد و در جوابش گفت:

- با تمام این تفصیلات نباید نا امید شد و دست از تلاش برداشت! صد در صد این مردم روزی پی به اشتباه خودشان می برند و در صدد جبران خطایشان بر می آیند!

- اما به چه قیمتی؟ تازه مجدداً اشتباهی بزرگتر از اشتباه اول مرتکب می شوند و بدتری را جانشین بد می کنند! به روی مبارکشان هم نمی آورند! مردم ما، مردمی کم حافظه و زود باورند. زود فراموش می کنند و زودتر از آنکه تصورش را بکنی فریب می خورند! شما فکر می کنید که اگر به اشتباه خودشان پی ببرند، چه خواهند کرد؟ صد در صد و بدون شك به دنبال سایه ی خدا می افتند و خواهان باز گشتن می شوند! مگر او پیش بینی نکرده و نگفته که روزی با چراغ بدنبالش خواهند گشت؟ کلامی که خدا یا یکی از ائمه بر زبانش گذاشته بود! باز هم همان اش و همان کاسه ی ترك خورده ی قدیمی! چرا؟ برای اینکه مردم فراموش کارند و قدرت شناخت ندارند!

دیدید که این مگاران تاریخ، در مدتی کمتر از شش ماه وعده هایی چون رفع بیکاری و ستم، آب و برق مجانی، دادن زمین، تقسیم در آمد نفت، برابری حقوق زن و مرد و چیزهای دیگری را که شما جوانان بدانها دل خوش کرده بودید، از خاطر مبارک بردند و بروی مردم شمشیر کشیدند! با وقاحت و پر رویی اعلام کردند که اقتصاد مال خرس و امت حزب الله نه برای جیفه ی دنیا بلکه برای آخرت انقلاب کرده است! وعده ها چون حباب ترکینند و مانند یخ در برابر آفتاب تابستان آب شدند و به زمین فرو رفتند. باز دیدید که در برابر دیدگان مردم، طرفداران عملی شدن این وعده ها را که روزگاری سر از پا ناشناخته در برابر ارتش تا دندان مسلح سایه ی خدا سینه سپر کردند، با مهر و انگ یاعی و طاعی و محارب یا خدا و رسول خدا، روانه ی زندانها کردند و یا تسلیم جوخه های اعدام نمودند. و می بینید که این مردم براحتی در خیابانها براه می افتند و شعار می دهند (اعدام باید گردد)!

نفسی تازه کرد و گفت:

- مجریان سیاست مملکت بر باد ده این حضرات کیانند؟ چه کسانی در کردستان حمام خون به راه می اندازند و در ترکمن صحرا نسل کشی میکنند؟ همین مردم! همین ارتش مردمی شده و همین سپاه مردمی! در مقابل این ارتش و این سپاه چه کسانی هستند؟ امریکاییها، انگلیسیها، روس ها، یهودیها؟ باز هم همین مردم!

دخترم! شماها جوانید و سرد و گرم روزگار را نچشیده اید! شماها در داستانها و قصه های کودکان، چیزهایی در باره ی روباه و مکرش خوانده اید. این طایفه از روباه مکار تر و حيله گرتند! آنان با اعلام حکومت خود به عنوان حکومت الله، با تر دستی و مکر فراوان، خدا را در مقابل مردم و جوانان این مملکت قرار دادند. آنان ادعا می کنند که در حال حاضر، خداست که در برابر شما ایستاده است و شما با خدای جهان در حال جنگ و پیکار هستید. اعلام مخالفت با آخوند جماعت یعنی مخالفت با خدا، یعنی دشمنی با پیغمبر خدا! در حال حاضر خداست که شمشیر تشنه بخونش را از رو بسته و آمده تا از این مردم انتقامی سخت هول انگیز و وحشتناک بگیرد! خدا در صدد انتقام از کسانیت که سایه ی مبارکش را آواره ی شهرها نموده اند! از سوی دیگر، از دید همین خدا، زن موجود درجه دوم و ناقص العقلیست که تنها بعنوان کشتزاری برای بذر پاشی مردان آفریده شده است. زن وظیفه ای جز همجواری با مردان خدا و پس انداختن و پرورش دادن سرباز برای ارتش خدا را ندارد! در گفتار و کردار خدا صحبتی از برابری و مساوات بین زن و مرد وجود ندارد! شما با خدا در افتاده اید! خدایی که عدلش دروغ است! رحم و شفقتش دروغ است! و در نهایت وجودش دروغ است!

این خداست که تشنه ی خونست و با درنده خویی به جان و مال و ناموس این مردم بی پناه هجوم آورده است! این، آن دژ پولادین و خاریبنی است که بنیانش در جهنم است و باید نابود شود! شما کجای کارید؟ حتی آخرین نماینده اش بر روی زمین، با ضرب شمشیر آبدار، دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد! عدل و دادی که با خون بیگناهان و مظلومان آبیاری شود، عدل و داد نیست! جنایت است! این جماعت قرنها خواب خون دیده اند و با این اندیشه قدرت را در دست گرفته اند تا برای هموار کردن راه ظهور و بقدرت رسیدن امام زمان سیلاب خون براه بیندازند! همینها بودند که در گذشته نیز با خون مردم بیگناه آسیاب براه انداختند و برای نان شب خود آرد تهیه نمودند!

به هر کجا که قدم بگذاریم و بهر سو که بنگری صحبت از خونست و کشتار و ویرانی! خدای این طایفه و جماعت بر خلاف تمام خدایان دیگر، حتی خدای مسیح، تنها و تنها به خون می اندیشد و جز خون فکر و ذکری ندارد. تنها خونست که خاطر پریشان و ناشاد خدای این قوم دیو سیرت را آرام میکند و او را وامیدارد تا به کارهایی اصلاحی و سازنده، آنهم در جهت منافع بندگان برگزیده اش دست بزند.

دخترش به آرامی از جایش برخاست. او را در بغل گرفت و گفت:

– مادر! خواهش می کنم آرام باش! من هم می دانم که ستمی که بر ما می رود ریشه در تاریخ این مملکت دارد. اما چه میشود کرد؟ این ستم از آن لحظه ای آغاز شده که گفتند خدا آدم را از خاک آفرید و حوّا را از پهلوی چپش بیرون آورد تا همبستر و همخوابه اش باشد. این هدیه ای بود که از آنسوی صحراها برای ما به ارمغان آوردند. از سر زمینی بی آب و علف و به غایت عقب مانده. سرزمینی پوشیده از شن های روان و تقطیده و داغ. محلی که در تمام فصول سال خون در کاسه ی سر می جوشد و مردمانش فکری جز جنایت و کشتار ندارند. سرزمینی که خون تنها حلال مشکلات و پایان دهنده ی اختلافات قومی و قبیله ایست. در آنجا ارزش يك شتر بیشتر و والاتر از حیات يك انسان است و تعجب بر انگیز نیست اگر خدایشان يك شتر را برابر و مساوی با يك مرد و همسان با دو زن بدانند! حساب جوّ و محیط آن صحرا و بیابان تقطیده با ما جداست. زیرا تا آنجا که من میدانم، خدای این سرزمین زن و مرد را بدون ذره ای تبعیض و تفاوت از يك تخته سنگ يك دست آفرید و به هیچ کدام از آنان امتیازی خاص نبخشید تا دلیل برتریش بر دیگری باشد.

مکت کوتاهی کرد و در ادامه گفت:

– با تمام این تفصیل نباید نا امید بود و دست از تلاش برداشت. زیرا امید تنها رشته ی محکم و استوار است که انسان را به زندگی و آینده پیوند می دهد. امید انسان را سرپا نگاه میدارد و آتش عشق به زندگی و زیباییهای جهان را در دلش شعله ور می کند. امید تنها عامل ادامه ی حیات بر روی کره ی خاکی ماست.

لبخندی زد و دخترش را محکم بر روی سینه اش فشرد و گفت:

– زمانیکه سن و سال ترا داشتم، به مطالعه علاقه ی فراوانی داشتم. دوست داشتم همه چیز را بدانم و هیچ چیز ناشناخته ای در ذهنم وجود نداشته باشد. مادرم به شدت مخالفت می کرد. بیچاره مار گزیده بود و آدم مار گزیده هم از ریسمان سیاه و سفید می ترسد. سرم داد می کشید و می گفت: (چه می خوانی؟ پدر بیچاره ات را همین کتابها و روزنامه ها بدبخت کردند و بروز سیاه نشانند! هیچوقت حرفهای مرا نشنید و به من گوش نداد، چون يك زن بودم. از تو که دخترم هستی خواهش می کنم و عاجزانه می خواهم که دست از سر این کتابهای لعنتی برداری! تو این مملکت خراب شده، کتاب و کتابخوانی جز بدبختی و آوارگی و مرگ چیزی ببار نمی آورد!).

من شهامت و دل و جرأت پدرم را نداشتم. از اول موجود ترسو و بز دلی بودم که در برابر سختی ها، ناملایمات و تهدیدها، شانه خالی می کردم و زود تسلیم می شدم. اما حافظه ای قوی داشتم. بیشتر چیزهایی را که میخواندم به خاطر می سپردم و حفظ می کردم. جمله ای از آن روزگاران به خاطر من مانده است. نمی دانم از کیست. ولی بنظرم خیلی فشنگ و زیباییست. آن فرد ناشناس می گوید: (زندگی همیشه رویاست و رویاها فقط رویا هستند). ما بیش از دیگران گرفتار رویاها بوده و هستیم. مردم ما برای رهایی خود باید سالها و قرنها مبارزه کنند تا بتوانند حصار و غلّ و زنجیری را که طی قرون بدورشان کشیده اند و بدست و پایشان پیچیده اند و هزاران گره کور زده اند، بگشایند. بدور ریختن این همه اوهام و خرافات نیزکار سهل و ساده ای نیست! خود را از این همه نشانه ی جهل و نکبت رها کردن و آنها را بدست فراموشی سپردن، يك رویاست و به تصور من، مردم ما هیچوقت چشمشان را بر روی زندگی و زیباییهایش نخواهند گشود. ملتی که بطور مرتب تن به تحمل ظلم و ستم و جور می دهد و هر که از راه می رسد، بخاطر نیل به امیال شیطانی و حیوانی خود، کوهی از خرافات و اوهام در حفره ی مغزش می ریزد

و تلاش می کند تا بیش از پیش او را جهل پرست، چاپلوس، متملق و برده صفت بار بیاورد. و او نیز با کمال تأسف بدون چون و چرا و پایداری می پذیرد و آنچنان تن به ذلت و خواری می دهد که انسان تصور میکند، از غیرت، مردانگی و شهامت بی بهره است، مشکل بتواند خودش را از این همه خرافه و اوهام نجات دهد! به گواهی تاریخ، در هیچ برهه ای، این ملت قدرت تصمیم گیری و قیام علیه ظلم و ستم حکام را نداشته است. همیشه منتظر بوده است تا قلدان، دزدان و غارتگران شیوه ی زندگی را به او بیاموزند و راهش ببرند. عادت کرده است تا فرمانبردار محض و چشم و گوش بسته باشد. باید چون کودکان به او بگویند که چه بکند و چه نکند! باید خون این ملت را عوض کرد! ملتی که نه انقلابی گری می داند و نه از دیگران درس می آموزد!

دخترش سکوت کرد و در جوابش چیزی نگفت. تنها خیره خیره او را نگریدست و در فکری عمیق فرو رفت. از جایش برخاست. به آسمان نگاه کرد و بسوی پله ها براه افتاد. پله ها را یکی پس از دیگری زیر پا گذاشت و وارد حیاط شد. حیاط خلوت و تاریک بود. کوچکترین صدایی بگوش نمی رسید. حتی سوسکها و جیرجیرکها ساکت و آرام بودند. زبان بسته ها از سر شب در میان شکافهای دیوار، روی شاخه ی درختان و یا لای سنگها می نشستند و به تاریکی چشم می دوختند. آنها نیز در انتظاری کشنده و گنگ بسر می بردند.

می دانست که سوسکها و جیرجیرکها به او چشم دوخته اند و تمام حرکاتش را زیر نظر دارند. کسی چه می دانست! شاید آنها نیز خود را در غم بزرگش شریک می دانستند و باسکوت ممتدشان با وی همدردی مینمودند.

تک تک اتاقها را سرکشی نمود و از گم شده اش نشان جست. دختر محبوبش همه جا بود و هیچ جا نبود. خود را به شیر آب رسانید. شیر را باز کرد و چند کف آب به سر و رویش زد و به طرف پله ها براه افتاد. قدم بر روی اولین پله گذاشت. وحشتش گرفت. در آن سکوت و خلوت حیاط صدایی ترس آور و مهیب بگوش می رسید. زانوانش لرزیدند و سرش گیج رفت. نیرویش بکلی تحلیل رفته بود. دستانش را روی زانوانش گذاشت و آرام آرام بطرف صدا رفت. بر خودش لعنت فرستاد. شیر آب را نبسته بود. پاورچین پاورچین خود را به شیر آب رسانید. آنرا بست و با سرعت خودش را به پشت بام رسانید.

دخترش را در آغوش کشید. سرش را بر روی سینه اش فشرد و گفت:

- مدتیست که می خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم!

دخترش را به آرامی بلندکرد. به چشمان مادرش نگاه کرد و گفت:

- مادر خواهش می کنم! باور کن که با تمام وجودم دوستت دارم!

اشک در خانه چشمانش حلقه زد. دستی به سر دخترش کشید و ملتمسانه گفت:

- دخترم! خواهش می کنم! تو باید موضوع مهمی را بدانی! هیچکس از آینده ی خودش خبر ندارد! بویژه در این دوران بلبشوکه سگ صاحب خودش را نمی شناسد. تو در بین این مردم زندگی می کنی و من...

حرفش را قطع کرد. لبانش را بوسید و گفت:

- مادر به چه زبانی بتو بگویم که دوستت دارم و نمی خواهم هیچ موضوعی را به من بگویی؟ مهم اینست که تو مادر منی و من ترا به اندازه ی همه ی دنیا دوست دارم!

اشکش جاری شد. بغض گلویش را گرفت. با صدایی بغض آلود و گرفته گفت:

- آخر عزیزم تو که خبر نداری!

دختر برایش شکلک در آورد و با خنده گفت:

- ندانستیم ها! خودت را لوس نکن! من مادر لوس و نازک نارنجی دوست ندارم! فکر نکن که تنها خودت می توانی گریه بکنی و دل مردم را بسوزانی! ما هم می توانیم گریه کنیم و اشک بریزیم! به جای تو کسانی باید عذاب وجدان بکشند و زبان به اعتراف بکشایند که به تو و کسانی مثل تو ستم و جور روا داشتند و شما را به این روز انداختند!

بدنش یخ کرد. زبانش بند آمد و چشمانش سیاهی رفت. دستانش را بر روی شانه های دخترش گذاشت و بر خودش نهیب زد تا از زمین خوردنش جلوگیری کند. نفسی عمیق کشید و هوای دم کرده را سرازیر ششهایش نمود. تا اندازه ای بر خودش مسلط شد. صورت دخترش را در میان دستانش گرفت. به چشمان معصومش نگاه کرد و من من کنان پرسید:

- در باره ی چه حرف می زنی؟ بکدام روز انداختند؟

دخترش با عجز و لابه جواب داد:

- مادر خواهش می کنم!

- نه، نه، بگو! بکدام روز انداختند؟ دوست دارم از زبان دخترم بشنوم. می خواهم بدانم که جگر گوشه ام، از گذشته ی مادرش چه می داند؟

دخترش نتوانست بیش از این خودش را کنترل کند. بغضش ترکید. سرش را بر روی شانه ی مادرش گذاشت و گریه کنان گفت:

- مادر، مادر خوبم! خواهش می کنم آرام باش! خودت را کنترل کن و بر خودت مسلط باش!

او را بر روی سینه اش فشرد و گفت:

- خواهش می کنم! تو باید بمن بگویی که از کدام روز و روزگار صحبت می کنی! تو از گذشته ی من چه خبر داری؟ چرا اجازه نمی دهی سفره ی دلم را جلوی تو بگشایم و رازی را با تو در میان بگذارم که مثل خوره روح و جسم ویران شده ی مرا می خورد و می رود تا مرا در چنگال بی رحمش که از چنگال عزرائیل سردتر و مضمّن کننده ترست نابود کند؟

- مادر مرا ببخش! تو می خواهی چیزی را به من بگویی که سالهای سال از همه کس، حتی مادر بزرگ بیچاره پنهان کردی! گرچه او با حدس و گمان های خودش پرده از آن راز برداشت، به فکر فرو رفت، زمین گیر شد و در نهایت نیز دق مرگ شد و مُرد!

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و تحمل کند. چشمانش سیاهی رفت و نقش زمین شد. دخترش با سراسیمگی مقداری آب و قند در گلویش ریخت و سرش را به دامن گرفت. دقایقی بعد چشمانش را گشود و سرش را بر دامن دخترش دید. دخترش لبخندی زد. خم شد صورتش را بوسید و گفت:

- فدایت شوم، راحت شدی؟! آن بار سنگین و طاقت فرسا را از روی وجدان جریحه دار شده ات برداشتی؟! چه فکر می کردی؟! خیال می کردی که اگر رازت را پیش من فاش کنی، و بقول خودت زبان به اعتراف بگشایی، فوراً ترا را می کنم و میروم؟! بخاطر چه؟! بخاطر حرف مردم؟! مردمی که بقول خودت مسئولند و با سکوت خود به تمام مفاصل اجتماعی میدان می دهند و زمینه ی رشد آنرا فراهم می سازند؟! مگر نگفتی که در گذشته و حال، همین مردم بوده و هستند که باعث تباهی جامعه شده اند؟! مادر، مادر خوب و مهربان من! گناه نا کرده ی تو و هزاران نفر دیگر که به چنین راهی کشانده شده اند، بگردن مسئولان و مردم جامعه است. برای ریشه کن نمودن چنین مفاسدی که باعث شده است تا جامعه ی بشری راه انحطاط ببیماید و بر لبه ی پرتگاه نابودی قرار گیرد، باید جامعه را اصلاح کرد و دیگر اجازه نداد تا آن گذشته ی عفن و نکبت بار تکرار شود. زمانیکه فساد اخلاقی جامعه ای را بلعید و در کام خود فرو برد، خواه ناخواه عده ای در آن غرق می شوند و فرو می روند. بی شک هرچه زمان اقتدار این نوع مفاسد طولانی تر شود، بر تعداد قربانیان آن نیز افزوده میشود. در گذشته وضع جامعه ی ما چنین بوده، در آینده نیز همین خواهد بود. فکر می کنی مردمی که پس از هزار و چهار صد سال مجدداً بدین اسلام گرویده و به شمشیر خلفا گردن نهاده اند، با دم زدن از جامعه ی توحیدی و حکومت عدل علی و غیره می توانند این بلای قرن را ریشه کن کنند؟ نه مادر، نه. تا زمانیکه مردم به خود نیابند و در راه بسط عدالت اجتماعی نکوشند، مجبورند که در این باتلاق متعفن زندگی کنند و شاهد پر پر شدن جگر گوشه گان خود باشند!

خودش را بر روی بستر انداخت و صورتش را لای بالش مخفی کرد. صدای گفتگوی چند زن را که از کوچی می گذشتند شنید. از سر و صدا و همه میانه ی بچه ها و جوانان که تا سپیده ی صبح در کوچی می دویدند و بازی و تفریح می کردند، خبری نبود. زیر پرچم الله نشانی از زندگی مشاهده نمیشد و کسی جرأت حضور در کوچی ها را نداشت. تا چه رسد به بازی کردن و از سر و کول هم بالا رفتن را.

بنا به يك خصلت تاریخی و جاودانه، جوانان و نوجوانان جامعه نیز به چند گروه و دسته ی مجزا تقسیم شده بودند. عده ی زیادی از آنان بعلت انتقاد از برنامه های رژیم الله که حاصلی جز سرکوب و خفقان ببار نیاورده بود، در زندانهای قرون وسطایی بسر می بردند و لحظات آخر عمر را می گذرانیدند. زندانهایی که در آغاز انقلاب بنا بود به عنوان سند جنایت رژیم گذشته به موزه تبدیل شوند و در معرض دید جهانیان قرار گیرند. اما به مرور زمان بر تعدادشان افزوده شد و اکنون تحت عنوان دانشگاه های الهی آماده ی پذیرایی از جوانان، نوجوانان و زنان و مردان این مرز و بوم بودند. تعداد دیگری از این جوانان در بهشت های ساخته و پرداخته ی رژیم و یا لعنت آبادهای با نشان و بی نشان زیر خروارها خاک غنوده بودند و روز رستاخیز را انتظار می کشیدند! بقیه نیز در راه فتح کربلا و رسیدن به قدس عزیز سرگرم مبارزه با دشمن بعضی بودند.

رسیدن یا نرسیدن این جوانان و نوجوانان به کربلا و هموار کردن راه پر مخالفت قدس هیچ اهمیتی نداشت. مهم این بود که آنان با شهادتشان، برای خانواده های اسلام پناه خود عزت و شرف و سربلندی و افتخار در پیشگاه خداوند و امام زمان را به ارمغان می آوردند. علاوه بر آن حقوقی ماهیانه، پیکان باری برای فروش یا بار کشتی و سفری به مکه ی معظمه و زیارت مقبره ی خداوند عالم را نیز نصیب پدر و مادرهای خود می کردند. دولتمردان نیز با دمیدن در بوق سرد و مرگ آفرین جنگ که پس از فتح خرمشهر و کوتاه آمدن دشمن بعضی، به جنگی نامقدس و تجاوز گرانه بدل شده بود، امکان می یافتند تا زیر پوشش جنگ و شعار مسخره ی (جنگ جنگ تاپیروزی) که از سوی عده ای از مردم و جوانان بیزار از جنگ به شعار (جنگ جنگ، کو پیروزی؟) مبدل شده بود، به حکومت ننگین خود ادامه دهند و بر حجم اندوخته های خود بیفزایند.

خانواده ها برای فرستادن جگر گوشه های خود به تور سیری ناپذیر جنگ، سر و دست می شکستند و با هم به رقابتی خستگی ناپذیر برخاسته بودند. پدر و مادر شهید بودن و خود را با این عنوان به رخ دیگران کشیدن، به یکی از افتخارات بزرگ ایرانیان مبدل شده بود. هر کسی تلاش می ورزید خود را در صف شهید پروران جا بزند تا بتواند بدر و همسایه فخر بفروشد و از خوان یغمای بنیاد شهید بهره ای ببرد. کاش زمستان بگذرد!

برای پاره ای از خانواده های شریعت پناه، زنده بر گشتن بچه از جبهه های جنگ حق علیه باطل! فاجعه بود. زیرا این دسته از جوانان نه تنها والدین خود را از کلیه امتیازات موجود محروم می کردند، بلکه در آینده ای نه چندان دور، برایشان درد سر نیز می آفریدند. جوان از جبهه برگشته خواه نا خواه به ارتش رو برشد بیکاران می پیوست. این ارتش که جمعیت زیادی را زیر پوشش خود داشت بزودی به دو دسته ی مجزا تقسیم میشد. دسته ای در جستجوی کار، تشکیل خانواده و ادامه ی تحصیل موی دماغ رژیم و نمایندگان دیو سیرت الله می شدند و آنان را زیر فشار میگذاشتند. رژیم نیز برای نجات گریبان خود، عده ای از آنان را دستگیر و روانه ی زندانها و میدانهای اعدام می کرد. بیچاره پدر و مادر ها! دسته ای دیگر نیز سر خورده و هستی باخته، به ارتش معتادان به مواد مخدر که دود کردنش در جامعه ی اسلام زده از کشیدن سیگار نیز ارزان تر بود می پیوستند. ارتشی که در کنار ارتش الله عضو گیری می کرد و هر روز بر تعداد سربازان و پرسنلش افزوده می شد. ارتش رو به افزایش معتادین، از جانب ارتش الله تقویت و تغذیه می شد و مایحتاج روزانه اش را به کمک فرماندهان و پرسنل رده بالای آن بدست

می‌آورد. چه عیبی داشت؟ الله که با بندگانش خرده حسابی نداشت و مجبور به جواب گویی به آنان نبود! مگر ارتش الله برای آزاد سازی قدس عزیز و رهایی آن مکان مقدس از چنگال غاصبین، سلاح و مهمات مورد نیازش را از رژیم اشغالگر قدس نمی گرفت؟ مگر مردم با تمام پنهان کاریهای رژیم این موضوع را نمی دانستند و خبر نداشتند؟ خوب هم خبر داشتند! از همه مهمتر، آنان می دانستند و بخوبی خبر داشتند که بزودی جنگ پایان می یابد و صدام بیزید کافر که جز خود کشی راهی نداشت به برادر صدام حسین تغییر نام می دهد.

مغزش درست کار نمی کرد. هوش و حواسش را از دست داده بود. سلولهای مغزش آهسته و آرام فرسوده می شدند و تحلیل می رفتند. به مغزش فشار آورد تا دنباله ی سر گذشتش را بخاطر بیاورد.

چهار سال پیشتر یا کمتر می شد که بندر عباس را ترك کرده بودند. سال هزار و سیصد و شصت بود. بهار یا تابستان؟ این مهم نبود! برایش تفاوتی نداشت. در تمام دوران زندگی فقط يك فصل را به وضوح دیده بود. فصل خزان! سال شصت برایش آغاز خزان بزرگ بود. خزانی که قصد داشت ریشه ی درخت زندگی را بخشکاند و برای همیشه نابودش کند.

از پدر خاطره ای نداشت. گرچه درد بی پدری را در همه ی دوران زندگی احساس نموده و در تمام مراحل، درد و رنجش بی پایانش را تجربه کرده بود. اما با این درد کمر شکن که زندگی او، مادر و مادر بزرگش را به کابوسی وحشتناک مبدل نموده بود، در همان عفوان کودکی خو گرفته و با مرور زمان به نحوی برایش عادی شده بود. خزان واقعی زندگی از روزی آغاز شد که شوهر جوانش به دنبال لقمه ای نان رفت و بر نگشت. یعنی به جای یافتن نان، خودش خوراك كوسه ها و ماهی های گرسنه ی خلیج شده بود.

شکست خوردگان تاریخ و زندگی، که خود جنگ و پیکاری سهمگین و نا برابر محسوب می شد، موظف بودند با استفاده از تجربیات تلخ خود و دیگران که در آوردگاه خیر و شر سرگرم مبارزه و پیکار بودند، به هر طریق ممکن شکستشان را جبران نمایند و بر پای بایستند. در غیر اینصورت مجبور می شدند تا پایان عمر در سایه ی فصل غم افزای خزان بسر برند و از لذت های زندگی چشم ببوشند.

برای او امکانی برای جبران شکستهای پیاپی وجود نداشت. همه چیز و همه کسش را باد سرد پاییزی ربوده بود و بر روی سنگفرش خیابانها ریخته بود تا لگد مال عابران گردند! خلاصه بهار بود یا تابستان؟ پاییز بود یا زمستان؟ چه تفاوتی داشت؟ تنهای تنها در خانه نشسته بود و آمدن دخترش را انتظار می کشید. دل صاحب مرده اش بنحوی باور نکردنی شور می زد و در قفس سینه اش بی تابی می کرد. تشویش و نگرانی ناگهانی و عجیبی بر دلش چنگ انداخته بود و تلاش می کرد تا آن قبح پر خون را از قفسه ی سینه اش بیرون بکشد و بر روی زمین سفت و سخت بکوبد. کوشید تا به طریقی خودش را آرام کند و بر این تشویش و نگرانی لعنتی پیروز گردد. کوششی بیهوده و بغایت عبث. لحظه به لحظه نگرانی بیشتر می شد و بر اضطرابش می افزود. با خود اندیشید:

- نکند بلایی بر سر دخترم آمده باشد؟

بدنش لرزید و عرقی سرد بر پیشانی و پشتش نشست:

- اگر بلایی به سرش بیاید!؟

بر خودش نهیب زد و زبانش را گاز گرفت.

- زبانم لال!

با شنیدن صدای زنگ در حیاط و ارففت و زانوایش بی حس شد. نفسش بند آمد و نزدیک بود قالب تهی کند. دخترش کلید در حیاط را به همراه داشت و هیچوقت زنگ نمی زد. کی می توانست باشد؟ زنگ در برای بار دوم بصدا در آمد. سراسیمه و هراسان بطرف در هجوم برد و بسرعت آنرا گشود.

با دیدن منظره ی پشت در حیاط، خشکش زد و زبانش بند آمد! آب دهانش خشک شد و سرش گیج رفت. باور کردنی نبود! برای يك لحظه فکر کرد که خواب می بیند و یا چشمان براه مانده اش فریض می دهند. رویا رویی و مقابله با عزرائیل برایش صد بار گوارا تر و خوشحال کننده تر بود، تا دیدن آن منظره ای که در مقابلش می دید!

حاج رسول با لباس پاسداری در معیت دو نفر دیگر که آنان نیز همان لباس را بر تن داشتند، پشت در ایستاده بود. حاجی مؤدبانه سلام کرد و لبخندی زد. نتوانست جواب بدهد. زبان در کامش بی حرکت مانده بود. بند دلش پاره شده بود. مات و مبهوت ایستاده بود و به چهره ی آن سه نگاه میکرد. دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چکار کند. حاجی به دو پاسدار همراهش دستور داد تا او را تنها بگذارند و سر کوچه منتظرش بمانند. پاسداران لبخندی زدند و سلانه سلانه از آنان فاصله گرفتند. حاجی پس از اطمینان از دور شدن محافظینش پرسید:

- چه شده همشیره؟ از دیدن من در این جا و در این هیأت جدید نوق زده شده ای یا وحشت زده؟ اطمینان صد در صد دارم که انتظار نداشتی مرا ببینی، آنهم در اینجا و در این لباس!

سکوت بود و سکوت. حاجی مجدداً لبخندی زد و گفت:

- قسم می خورم که از ترس شکه شده ای نه از خوشحالی! حتماً پیش خودت فکر کرده بودی که از شر من راحت شده ای و تا پایان عمر مرا نخواهی دید! اما چه می شود کرد؟ زمین خدا کوچکست و گرد!

چون آدمهای منگ به صورت حاجی نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. حاجی با اشاره ی دست از وی خواست تا از سر راهش کنار برود و اجازه بدهد که او وارد بشود. بی اختیار از جلوی در کنار رفت و در گوشه ای ایستاد. حاجی یا الله گویان وارد شد

و بکراست بطرف اتاق نشیمن رفت. گیج و منگ بدنبال حاجی قدم بر می داشت. حاجی در آستانه ی در ایستاد. برگشت و در حالیکه به چشمانش نگاه می کرد گفت:

– اگر می دانستم که از دیدن من تا این اندازه ذوق زده و خوشحال میشوی و دست و پایت را گم می کنی زودتر خدمت می رسیدم!

و بدنبال آن افزود:

– قصد تعارف کردن نداری؟ زیاد مزاحمتان نمی شوم!

با اشاره سر و دست از حاجی خواست تا وارد شود و خودش به بهانه ی درست کردن چای بطرف آشپزخانه رفت. دستش را به چهار چوب در آشپزخانه گرفت. چشمانش را مالید. سرش را تکان تکان داد و رو به آسمان نالید:

– خدایا! این بار چه نیرنگی در آستین داری؟

وارد آشپزخانه شد و کتری را روی اجاق گذاشت. زیرش را روشن کرد و بطرف اتاق نشیمن برگشت. حاجی وسط اتاق ایستاده بود و به دقت گوشه و زوایای آنرا می کاوید. وارد اتاق شد. تا اندازه ای بر اعصاب متشنج و ناراحتش مسلط شده بود. پتویی را بصورت چهار تا کنار دیوار و بر روی قالی پهن کرد. متکایی بر روی آن گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

– بفرمایید بنشینید!

حاجی بدون آنکه پوتین قهوه ای رنگ براق امریکاییش را از پا بکند بر روی پتو نشست و پرسید:

– در خانه تنهایی؟ پس دخترت کجاست؟

رنگش مثل گچ سفید شد. حاجی که او را زیر نظر داشت و کاملاً او را می پایید، تبسمی کرد و گفت:

– ترش نکن! برای کار بخصوصی نیامده ام! با برادران از اینجا رد می شدیم، گفتم یک سری به شما بزنم و پس از مدت‌ها احوالی ببرسم. منتهاست که همدیگر را ندیده ایم.

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و در ادامه گفت:

– بالاخره خواهی گفتند، برادری گفتند. شاید برای تو ارزشی نداشته باشد و همه چیز را تمام شده و پایان یافته بدانی، اما آن پیمان مقدس و خدایی برای من مهم و قابل احترام است! نا سلامتی ما هم آدمیم و در حد دیگران راه و رسم زندگی را می دانیم.

از روی نفرت و انزجار نیش خندی زد و در جواب گفت:

– لطف کردید. زحمت کشیدید.

حاجی در جایش تکانی خورد و گفت:

– وقتی خبر دار شدم که از بندر رفته اید، خیلی خوشحال شدم. مثل این بود که تمام دنیا را به من داده باشند. داشتم از خوشحالی و ذوق پر در می آوردم. گرچه دلم می خواست قبل از رفتن شما را ببینم و با شما خدا حافظی کنم. اما خدای محمد شاهد است که چقدر گرفتار بودم. وقت سر خاراندن نداشتم. روزهای پر مشغله و سر نوشت سازی بود. تدارک پول و کمک به ستادهای راهپیمایی و تظاهرات. پذیرایی و جابجا کردن آقایان روحانیونی که از قم و کرمان و جاهای دیگر برای ارشاد مردم بندر و ترغیب آنان به راهپیمایی و شرکت در تظاهرات می آمدند، کارهای تبلیغاتی و تکثیر و توزیع نوارهای آقا و دیگر علما و گرفتاریهایی از این دست فرصتی برایم نگذاشته بود. بالاخره گذشت و همه چیز به خیر و خوشی به پایان رسید.

پس از آمدن به اینجا، مرتباً در فکر شما بودم و از دور مواظب حال و روزگارتان. به جد امام قسم اگر بخواهم دروغ بگویم. دلم برایتان تنگ شده بود و مرتباً در قفسه ی سینه ام بی تاب می کرد. چه کنم که فرصت آمدن و دیدن شما را پیدا نمی کردم. هزار و یک دردسر و گرفتاری رنگ و وارنگ دیگر. دستگیری و محاکمه ی طاغوتی ها، همه بررسی انتخابات مجلس خبرگان و مجلس شورای اسلامی، وقایع کردستان و گنبد، جنگ با عراق و از همه مهمتر در گیری با گروهکهای ضد انقلاب و محارب با خدا که به تحریک بیگانگان و دشمنان اسلام بر علیه انقلاب و نظام اسلامی بلند شده و هر روز درد سر جدیدی خلق میکنند.

به چهره ی حاجی نگاه کرد و با خود اندیشید:

– تکرار تاریخ بصورت مسخره و چندان آورش!

حاجی در ادامه ی سخنانش گفت:

– در واقع خطر گروهکهای ضد انقلاب از همه مهمتر است. زیرا آنان با زیر علامت بردن ارزشهای اسلامی انقلاب، قصد سست کردن بنیان دین مبین اسلام و خارج کردن روحانیت مبارز و برادران مکتبی و متدین از صحنه ی سیاست را دارند. چرا؟ برای اینکه بدون دردسر مملکت را بدهند بدست امریکا و اسرائیل غاصب و شوروی بی خدا و کمونیست! این احمق ها نمی دانند که این مملکت، مملکت امام زمان است و همه چیزش را مدیون روحانیت مبارز است. آنهم روحانیت شیعه که در طول تاریخ برای سر بلندی این مملکت مبارزه کرده و پنجه در پنجه ی دشمنان انداخته است! اگر خداوند تبارک گوشه ی چشمی به این مملکت و مردمش دارد، صرفاً به خاطر وجود مبارک روحانیت است! در انقلاب مشروطیت، ملی کردن نفت، سال چهل و دو و انقلاب بهمن، همیشه روحانیت شیعه پیشتاز بوده و در برابر خودکامگان و دشمنان مردم ایستاده است. این جوانهای احمق و فریب خورده که نمی دانند! زمانیکه روحانیت مبارزه می کرد و در برابر استبداد و استعمار می ایستاد، نشانی از این گروهکهای مختلف و رنگارنگ نبود. نه؟ واقعاً اینها کجا بودند؟

اینها همه ساخته و پرداخته ی دشمنان اسلام و روحانیت هستند. بیشترشان را خود طاغوت درست کرد و به جان مردم انداخت. برای چه؟ برای اینکه با ضربه زدن به اسلام و سست کردن ایمان مردم، پایه های حکومتش را محکم کند. یارو را بیست و پنج سال در زندان نگه داشتند و نازش را کشیدند، برای چه؟ حالا میدانیم چرا! برای اینکه به اینها امید داشت. وگرنه می زد و همه

شان را اعدام میکرد! آدم درست و حسابی که ناز دشمنانش را نمی کشد! ما می گوئیم که اینها دشمن اسلام عزیز و روحانیت مبارز هستند. آنها هم ما را دشمن خودشان می دانند. بنا براین چه انتظاری می توانیم از همدیگر داشته باشیم؟ همه شان را اعدام می کنیم! بدون تعارف و برو بر گرد. با کسی شوخی هم نداریم! اینها مهدور الدمند و قرآن فرموده قتلوائمة الكفر. اسلام و روحانیت باید بماند و بس!

حاجی نفسی تازه کرد و گفت:

– سرت را درد آوردم. منظورم این بود که بگویم این نوع گرفتاریهای روزمره بود که اجازه نمی دادند سری به شما بزنم و خدمت برسم.

بیاد حرفهای حاجی در راه بندر عباس افتاد. حرفهایی که آنروز در باره همین روحانیت مبارز می زد! حرفهایی که با حرفهای امروزش زمین تا آسمان تفاوت داشت. واقعاً بندگان برگزیده ی خداوند چه موجودات کثیف، دو رو و ریاکاری بودند! پوزخندی زد و گفت:

– نظر لطفتان است. باور کنید من و دخترم هیچگاه محبتها و بزرگواری شما را فراموش نمی کنیم! از دست ما که کاری ساخته نیست، امیدواریم خداوند خودش به شما عوض بدهد!

حاجی خنده ی مرموزی کرد و گفت:

– نظر و عقیده شما را در باره خودم می دانم اما دخترت!

حاجی حرفش را تمام نکرد. او به صورت حاجی نگاه کرد. حالش بهم خورد و سرش گیج رفت. به بهانه ی آوردن چای از جای برخاست و بیرون رفت. تلو تلو خوران خودش را به آشپزخانه رسانید. شیر آب را باز کرد و چند کف آب بصورتش زد. چند نفس عمیق کشید. دو استکان چای و قندان را در سینی گذاشت و با احتیاط به اتاق برگشت. سینی را جلوی حاجی گذاشت. بر روی زانوان نشست و به چهره ی حاجی زل زد. حاجی از بابت چای تشکر کرد و پرسید:

– دخترت چکار می کند؟ شنیده ام برای خودش خانمی شده و سری در میان سرها در آورده است؟!

با بی حوصلگی جواب داد:

– دختر بچه هایی به سن و سال او چکار می کنند؟

حاجی پوزخندی زد و جواب داد:

– تا چطور تربیت شوند و خانواده ها در برابرشان چقدر احساس مسئولیت کنند و بر روی آنها کنترل داشته باشند؟

آه سوزناکی کشید و گفت:

– سر نوشت بچه های ما فقیر بیچاره ها چه ربطی بنوع تربیتشان دارد؟ دیگران سر نوشت ما را رقم می زنند بدون آنکه به خودمان حق انتخاب و تصمیم گیری بدهند. در واقع ما موجودات رانده شده ای هستیم که هم در عروسی و هم در عزا سرمان را می برند و قربانیان می کنند. اسمش را هم می گذارند، سر نوشت و تربیت و غیره. در حالیکه هیچکدام نیست و بقول معروف، خدا کشتی آنجا که خواهد برد!

– بالاخره نگفتی که دخترت در حال حاضر چکار میکند! از حال و روزگارش خبر داری یا نه؟ می دانی که با چه کسانی رفت و آمد دارد و سرشان به چکاری مشغولست؟ روزگار سخت و مشکلیست! باید چهار چشمی مواظب بچه ها بود و از آنان غافل نشد!

– دختر بچه هایی مثل او بغیر از اینکه بفکر درس خواندنشان باشند و خودشان را برای ادامه ی تحصیل در دانشگاه و دانشسرا آماده کنند، چه کاری دارند؟

– کجای کاری؟ مثل اینکه در این کشور زندگی نمی کنی؟ کاش اینطور بود که تو و امثال تو فکر می کنید! متأسفانه اینطوری نیست! تمام خرابکاریها، بمب گذاریها و ترور شخصیت های اسلامی توسط همین جانوران به ظاهر خردسال و کوچک صورت می گیرد! عمده نیروی گروهکهای کمونیست و محارب با خدا و رسول خدا همین موجودات خردسالی هستند که به نظر تو خطری ندارند و بدنبال درس خواندن و ادامه ی تحصیل هستند!

با بی حوصلگی جواب داد:

– خدا خودش بهتر می داند. ما که قیم و وکیل و وصی خدا نیستیم! خدا خودش آنها را به راه راست هدایت کند و به آنها بفهماند که با خدای خودشان درگیر جنگ و دعوا نشوند؟

حاجی استکان چایش را سرکشید. از جایش بلند شد. دور و برش را نگاه کرد و با لحنی ملایم و آرام گفت:

– مواظب دخترت باش! اگر واقعاً بدنبال کار و ادامه ی تحصیل است، بفرستش پیش من! خودم کارهایش را رو براه می کنم. در غیر اینصورت مواظبش باش و در خانه نگاهش دار. تا می توانی مانع بیرون رفتن و تماسش با دوستان و آشنایانش شو! صلاح نیست که بیش از این با آنها در تماس باشد! می ترسم برایش اتفاقی بیفتد.

خداحافظی کرد و بطرف درب حیاط به راه افتاد. پشت در ایستاد. ریشش را خاراند و گفت:

– یادت نرود! مواظب دخترت باش! بعداً نگوئی که چرا حاجی چیزی نگفت یا خبری نداد! اگر همین طور و لش بکنی و افسارش را روی شانه اش بیندازی ممکن است توی دردمس بیفتد. در آن صورت هم برای خودش و هم برای تو مشکل ایجاد می کند. مشکلی که هیچکدامتان قادر به حلش نیستید و نخواهید بود!

حاجی در را گشود و بسرعت خارج شد. سرش بدوران افتاد. دنیا جلوی چشمانش سیاه شد و رنگ ماتم گرفت. بدیوار تکیه داد و آرام آرام بر روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و نالید:

- خدایا خودت رحم کن! دخترم را در پناه خودت نگهدار! من توانش را ندارم و قادر به رویارویی با سربازان گمنام و با نامت که زندگی و هستی مردم را زیر کنترل گرفته اند، نیستم. خداوندگارا، این بالای زمینی را که از صد بالای آسمانی وحشتناک تر است، با لطف و مرحمت خودت از دخترم دور کن! من دختر نازنینم را بدست تو می سپارم. چشمانش را بر هم گذاشت. اشکهایش جاری شد. بر سرش کوبید و گفت:

- چه خاکی به سرم بریزم؟ به کجا پناه ببرم و دست به دامن کی بشوم؟ از دست خدا که کاری ساخته نیست! این طایفه سر رشته ی کارها را از دست خدا هم بدر برده اند. شمر هم جلو دار این ولد زناها نیست و جرأت نمیکند که به یکیشان بگویند: بالای چشمت ابروست! به کجا پناه ببرم؟

بر سر و سینه اش کوبید و گریه کنان نالید:

- خدایا، چه گناهی بدرگاه تو کرده ام که دست از سرم بر نمی داری؟ چه از جان من بدبخت و روزگار سیاه می خواهی؟ چرا تمام هم و غمت را گذاشته ای روی اینکار که چهار چشمی مواظب من باشی و چون سایه تعقیب نمایی؟ چرا راحت نمی کنی و جانم را نمی گیری؟

چشمانش را گشود. پوزخندی زد و آهسته گفت:

- من چقدر بدبخت و بیچاره ام که به تو پناه می برم! تویی که از ترس بچه های خرد سال و قد و نیم قد خودت را قایم کرده ای و دست بدامن حاج رسول و دوستانش شده ای! وقتی فکرش را می کنم می بینم که تو از من هزار بار بیچاره تر و نگون بخت تری! فلک زده ی مادر مرده! چه به روزگارت آمده؟ سپاه عظیم اسلام به راه افتاده است و دست به هر سوراخ و سنبه ای می کند تا دشمنان کوچولوی ترا دستگیر و اعدام کند! این روزها بر تو چون می گذرد؟ این مردم هزاران سال از ترس و وحشت تو بر خود لرزیدند و خواب راحت نداشتند. حالا نوبت توست که بر خودت بلرزی و در پستوی عرشت مخفی شوی!

سرش را تکان تکان داد. نفسی عمیق کشید و گفت:

- یکی از سرداران سپاهت اینجا بود! او را دیدی؟ از من خواست تا جلوی دختر نوجوانم را بگیرم و از او بخواهم که بر علیه تو شمشیر بدست نگیرد! تا این حد دلیل و بیچاره بودی و مردم خبر نداشتند؟ سرداران تو حاج رسولها هستند. همانطور که سرداران و سپاهیان سایه ات در بیست و هشتم مرداد ماه سال سی و دو بودند. سالی که مرا بی پدر و مادر بدبختم را بیوه کردی!

قبل از غروب آفتاب دخترش بر گشت. با مشاهده ی او که پریشان خاطر و بی حال کنار دیوار حیاط نشسته و پاهایش را دراز کرده بود، وحشت زده شد. خودش را بر روی او انداخت و در آغوش گرفت. گونه های خیسش را بوسید و با دستپاچگی پرسید:

- مادر چه شده؟ اتفاقی افتاده است؟ حالت بدست؟ می خواهی برویم دکتر؟ حرف بزن، چه شده؟

آغوش گشود و دخترش را در بغل گرفت. صورتش را بوسید. مجدداً اشکهایش روان شد و بر گونه هایش چکید. دخترش هاج و واج و درمانده او را نگاه میکرد و نمی دانست چکار کند. دست نوازشی بر سر مادر کشید و پرسید:

- چه شده مادر! چرا حرف نمی زنی؟

مجدداً صورت دخترش را بوسید و با صدایی بغض گرفته در جوابش گفت:

- چیزی نیست دخترم! باور کن چیزی نیست! از بخت سیاه و شورخودم نالانم!

دخترش بلند شد. زیر بغلش را گرفت و در حالیکه او را از زمین بلند می کرد، گفت:

- بلند شو! آبی بصورتت بزن تا حالت جا بیاید! من نمی دانم تو تاکی می خواهی در باره ی گذشته فکر کنی و غصه بخوری؟ همه چیز تمام شده، تا ابد که نمی شود در گذشته زندگی کرد و اندوه خورد! چه کاری از دست تو ساخته است؟ چه می توانی بکنی؟ با هیچ قدرت و نیرویی نمیتوانی گذشته را بر گردانی و زندگی را از نو شروع کنی! با فکر کردن و اندیشیدن در باره گذشته نیز به جایی نمی رسی! تنها و تنها خودت را از بین می بری و نابود می کنی. باید امید وار بود و کاری کرد که گذشته ی تو برای دیگران تکرار نشود و تو آخرینشان باشی! خواهش می کنم به گذشته فکر نکن! اگر بفکر خودت نیستی، بفکر من باش! منی که ترا دوست دارم و می خواهم در کنار تو زندگی کنم. اگر مرا دوست داری، گذشته را دور بریز و برای همیشه فراموش کن!

شیر کنار باغچه را باز کرد و تبسم کنان گفت:

- باز هم تو خودت را لوس کردی؟ حالا بگیر بنشین تا آبی به صورتت بزنم. بعد هم یک استکان چای تازه دم بدهم بدستت تا نوش جان بکنی. در عوض قول بده که بیشتر خودت را لوس نکنی و اخمهایت را باز کنی!

آبی به صورت مادر زد. رو سریش را از سرش گرفت و صورت مادرش را با آن خشک کرد. بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

- حالا بلند شو برویم. تو توی اتاق می نشینی تا من چای را آماده کنم. مادر را تا دم در اتاق نشمین همراهی کرد. با دیدن سینی و استکانهای خالی درون اتاق، پرسید:

- مهمان داشتی؟

به گریه افتاد. اشک ریزان و نالان جواب داد:

- آره عزیزم! آره عمرم! مهمان داشتم. مهمانی از گذشته. گذشته ها نی که تو از من می خواهی فراموش کنم و در باره اش نیندیشم! گیرم که چنین کنم و به گذشته ام فکر نکنم، دست من که نیست! گذشته دست از سر من بر نمی دارد و راحت نمی

گذارد. چون بختکی سیاه و تیره بر زندگی من افتاده است و همچون سایه ای سمج و پر رو تعقیب می کند. تازه تو سرش بخورد! من که حرفی ندارم. بالاخره به هر طریقی که شده تحملش می کنم. چون جزئی از منست. این گذشته ی سیاه و نکبت بار، با مد سرد و سیاهش آینده ام را هدف قرار داده و همه ی وجود و هستی ام را تهدید می کند!

- پس آن آشغال خودش را آفتابی کرد و بسراغت آمد؟

مادر دستان دخترش را در دست گرفت و متعجبانه پرسید:

- کی؟ کدام آشغال؟

دخترش خنده ای تلخ کرد و جواب داد:

- حاج رسول را می گویم! سردار بزرگ سپاه الله!

و با تمسخر گفت:

- معذرت می خواهم! زبانم لال. سردار سپاه الله، برادر پاسدار حاج رسول بنی هاشمی!

مادر زیر لب زمزمه کرد:

- سردار سپاه الله، برادر پاسدار.

- بله مادر! سردار سپاه الله!

مادر را تا درون اتاق همراهی کرد. او را بروی پتو نشانند و برای آوردن چای بیرون رفت. خیلی سریع با دو استکان چای گرم به اتاق برگشت. روبروی مادر نشست و گفت:

- کجایش را دیده ای مادر! خر محشریست که بیا و ببین! وقتی خودشان می گویند: سربازان گمنام امام زمان. بی ربط نمی گویند. يك مشت لات بی پدر و مادر، چاقوکش، عقده ای و هیچی ندار! خودت را در این چهار دیواری زندانی کرده ای و فکر می کنی که با دوری گزیدن از مردم و اشک ریختن بر گذشته از خودت انتقام می گیری و بار گناهانت را سبک تر میکنی! نه مادر! کسانی زمام امور این مملکت را بدست گرفته اند و بر سرنوشت مردم حکومت می کنند که زمین هم نمی تواند بار گناهانشان را بدوش بگذرد! در این جامعه ی فاسد و منحرف زمینه ی رشد و ترقی و پیشرفت برای این جور آدمها بیشترست. معصیت کار بودن، بیسواد بودن، بیشعور و کودن بودن در این جامعه ی نفرین شده امتیاز محسوب می شود و دارنده اش از تمام بلایا مصون است. سیاستمدار و مدیر خوب کسی است که بهتر و بیشتر بتواند سر مردم کلاه بگذارد. آدم نجیب و پرهیزگار کسیست که را و رسم عوام فریبی را بداند و به موقع بتواند اشک تمساح بریزد و چند قطره اشک ناقابل از گوشه ی چشمان این مردم که زندگیشان را غم گرفته بیرون بیاورد. مأموران امر به معروف و نهی از منکر کسانی هستند که فسادشان جامعه ای را متعفن کرده و به تباهی کشانده است. سربازان امام زمان کسانی هستند که چند سانتیمتر چرک بر یقه ی پیراهنشان نشسته است و بهره و ثمری جز شپش ندارند. برخلاف عقیده و نظر تو، کسانی که سبکبارند، پاکدامند، سرشان به نتشان می ارزند، فضایی برای نفس کشیدن ندارند. تا چه برسد که به ساحل نجات برسند و شاهد پیروزی و خوشبختی را در بغل بگیرند! نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

- آره مادر جان! در جامعه و سر زمینی که ادریس رمال يك شبه به فقیه عالیقدر، فیلسوف بزرگ و دانشمند شهیر تبدیل می شود و حاصل کاوش و کنکاش مغز گنبدیده اش را که به علت سالها زندگی در آن بقعه ی متروکه، کپک زده و از کار افتاده، بعنوان آخرین دستاوردهای جهان علم و دانش بخورد مردم می دهد و توده ی بیسواد مردم نیز می پذیرند، چه می شودکرد؟ مردم ما نه تنها گذشته ی نکبت بار ادریس رمال را از یاد می برند، بلکه می پذیرند که حضرت رمال سالهای سال در صف مقدم مبارزه با ظلم و ستم و خودکامگی حکومت طاغوت قرار داشته است. و می پذیرند که ایشان در همان سالهای مبارزاتی چندین اثر ارزشمند فلسفی، اجتماعی و سیاسی تألیف نموده که در نوع خود بی نظیرند و نمی پرسند با کدام سواد؟ معلوم نیست. با کدام شعور؟ آنهم معلوم نیست، وقتی میپذیرند که ادریس رمال بر اثر شکنجه ی مأموران ساواک افلیج و ناقص شده و سلامت خود را از دست داده است! سردار سپاه الله شدن حاج رسول که تعجبی ندارد!

زمانیکه ادریس رمال دیروز و فقیه عالیقدر حجت الاسلام و المسلمین حاج سید ادریس کهن پور پیر بازاری امروز، در مقام امام جمعه ی این شهر نکبت پرور مسایل و مشکلات دنیای بشریت را براحتی آب خوردن حل و فصل می کند و جلوی چشمان چند هزار نفر فریاد بر میدارد که:

- ای مردم، صدام حسین ابلقی نه با يك هواپیما، نه با ده هواپیما و نه با صد هواپیما، بلکه با يك فروند هواپیما که دنیای استکبار شرق و غرب در اختیارش گذاشته است، کشور ما را بمباران می کند.

و مردم همیشه در صحنه ی نماز جمعه برایش گلو پاره می کنند و سه بار الله اکبر می گویند، چرا حاج رسول پاسدار اسلام و نوامیس مسلمین نشود؟ کسی که کاری بگذشته ی ادریس رمال و حاج رسول ندارد. چرا باید داشته باشند؟ اگر داشتند که حال و روزگارشان چنین نبود! وقتی مردم در شرکت سهامی جنگ بین ایران و عراق مشغول کار هستند و حقوقی میگیرند، اجازه ی گرفتن چهار زن عقدی و چهل پنجاه تا زن صیغه ای را هم دارند و اگر توانش را هم نداشته باشند مسئله اینیست، خودشان را با خیالش دل خوش می کنند، چکار به گذشته ی افراد دارند؟ مگر همین مردم به خاطر هم آغوشی با حوران بهشتی و زندگی آخرت دست به هزاران کثافتکاری و جنایت نمی زنند؟

از همه مهمتر در این سر زمین هیچوقت ننگ بزرگان و مرگ فقیران سر و صدا و آوازه ای نداشته است. در قاموس و فرهنگ این مرز و بوم، بزرگ کسیست که آلوده دامن تر و نا پاکتر باشد! اندیشیدن بگذشته ی خود و دیگران نیز از گناهان

کبیره است و به همین خاطر هیچکس حاضر نیست به گذشته فکر کند! گرچه غصه ی آینده را نیز نمی خورند. مردم ما با این شیوه ی زیستن عادت کرده اند و با مرور زمان با آن خو گرفته اند.

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو. اینست شعاری که این مردم در طول تاریخ به آن عادت کرده اند. نه اینکه ندانند و از عاقب کار خودشان بی خبر باشند! بر خلاف عقیده ی برخی که تلاش می کنند مردم ما را موجوداتی عقب مانده و بی سواد معرفی کنند و علت بدبختی و عقب ماندگیشان را در نا آگاهیهایشان جستجو و پی کاوی نمایند، این مردم آگاهند و بهتر از هر کس دیگر دلایل عقب ماندگی تاریخی خودشان را می دانند.

وقتی با نك نك افراد این جامعه به گفتگو می نشینی و صحبت میکنی به این واقعیت بیشتر و بهتر پی میبری. در چنین حالتی میدانی که آنان، هر کدام سیاستمداری ورزیده، اقتصاد دانی وارد، جامعه شناسی آگاه، انسانی اندیشمند و منتقدی تیز هوش و نکته سنج هستند. اما همینکه جمع شدند و پای عمل به میان آمد، نقاط ضعفشان هویدا و آشکار می شود! یکی یکی ایشان را کنار می کشند و می گویند: (بمن چه؟ گور پدرش!). متأسفانه این عادت نکوهیده خاص عوام و مردم کوچه و بازار نیست. بیشتر روشنفکران و اندیشمندان این جامعه نیز به چنین مرض مزمن و خانمان براندازی مبتلا هستند. روشنفکران ما دور اندیشی، روشنگری و از خود گذشتگی روشنفکران دیگر کشور ها را ندارند. منافع شخصی خود را بر منافع جمع ترجیح می دهند. بگذریم از عده ای از آنان که روشنفکر بودن و مترقی بودن را در ضدیت با ایران و ایرانی خلاصه کرده اند و به این عمل خود نیز مباحثات می کنند.

آره مادر! متأسفانه و بدبختانه جامعه ی ما به چنین بیماری مزمن و هلاکتباری مبتلاست و در چنگال مخوف آن دست و پا می زند.

چه کسی نمی داند که حاج ادريس، این فقیه عالیقدر که بنز ضد گلوله سوار می شود و در محاصره ی ده ها پاسدار جان برکف قدم در مصلی نماز جمعه می گذارد و با گردنی افراشته و سری پر نخوت به عالم و آدم فخر میفروشد، همان رمال آس و پاس و بیسواد و شارلاتانیست که با کشیدن شکل پای مرغ و علامت بعلاوه و منها نان می خورد و دانشش به اندازه ی شپش های پشت یقه اش هم نبوده و نیست؟

همه ی اهالی این شهر و روستاهای اطراف این را می دانند و از گذشته ی ادريس رمال خبر دارند. آنها دوست ندارند با یاد آوری گذشته خودشان را ناراحت کنند و برای خودشان درد سر بتراشند. اینست که سرنوشت خود و خانواده شان را بدست ادريس می دهند و در عوض از نعمت زندگی بر خودار می شوند. از قدیم هم گفته اند که، ضرر بهتر از رسواییست.

وقتیکه فقیه عالیقدر و قیاحانه باد در گلو می اندازد و بدون ذره ای شرم و حیا فریاد میکشد:

– خواهران و برادران مسلمان! اکنون اجازه می طلبم که چند جمله هم به زبان عربی بگویم تا ریگان هم بدانند!

تمام حاضران از خنده روده بر می شوند و حاج آقا را بباد مسخره میگیرند. اما در همان لحظه با گفتن سه تا الله اکبر غلیظ و بلند بر گفته اش صحه میگذارند و گریبان خودشان را خلاص می کنند. چند دقیقه ی بعد هم مثل قوم مغول به خیابانها می ریزند و با فتوای مرجع عالیقدر به کتابفروشیها و روزنامه فروشیها حمله می کنند و همه چیز را به آتش میکشند. برای چنین جامعه و مردمی، سردار اسلام بودن حاج رسول کم است. حاجی باید سپهسالار اسلام و دارنده ی تیغ دو دم باشد!

دستان مادر را در میان دستانش گرفت و بر روی سینه ی اش گذاشت و فشرد. لبخندی زد و گفت:

– مرا ببخش، بیش از حد روده درازی کردم و سرت را درد آوردم. حالا نوبت توست. بگو ببینم حاج آقا پس از سالها دوری و بی خبری چه میخواست و برای چه منظوری قدم رنجه فرموده بود؟

مادر با بیحوصلگی جریان آمدن و رفتن حاجی را تعریف کرد و در پایان گفت:

– سر کلاف زندگی را گم کرده ام. نمیدانم از دست این مردکه ی پر رو به کجا پناه ببرم. خدا می داند که راه و چاهی بلد نیستم. گرنه جل و پلاسم را برمی داشتم و سر پیری به سر زمینی می رفتم که نام و نشانی از اینها نباشد. چه کنم که دستم کوتاه و خرما بر نخیل است. مجبورم بمانم و تا پایان عمر قیافه نحسشان را تحمل کنم. مگر خدا خودش فرجی بکند و شر این جرثومه های فساد را از سر مردم کوتاه کند!

– مادر! بی خود ویی جهت داری موضوع را بزرگ می کنی. اولاً او هیچ اتهامی نمی تواند به من بزند. من کاری نکرده ام و با افراد هیچکدام از گروهها و سازمانهایی که به عقیده اینها، محارب و مفسد هستند رابطه ای ندارم. گیرم که حاج رسول یا هر کس دیگری بر علیه من پرونده سازی بکند و بخواهد مرا توی درد سر بیندازد. مهم نیست. من که ترس و وحشتی ندارم. از مدتها پیش این موضوع را برای خودم حلای نموده ام.

تو اصلاً نگران من نباش. خون من که از خون دیگران رنگین تر و عزیز تر نیست. یکی از دوستانم سه برادر و يك خواهر داشت. دو برادر و يك خواهرش را اعدام کرده اند. خودش هم زیر اعدام است و به مادرش گفته است که بزودی اعدامش می کنند. برادر کوچکترش هم که دوازده سال دارد به حبس ابد محکوم شده است. شاید او را هم اعدام کنند. کسی چه می داند. از این خانواده های دغدار که حتی پنج عضویشان را از دست داده اند، زیادند و قابل شمارش نیستند. این قوم و قبیله ی بدتر از مغول با هرکسی که فکر میکند و حرف می زند مخالفند. اینها فکر کردن را دوست ندارند. همه باید گوسفندان بی زبان الله و مطیع ترکه ی خلفای بر حقش باشند. به نظر من زندگی کردن در این جهنمی که اینها درست کرده اند، فاقد هر گونه ارزشی است. بنا بر این نباید نگرانش بود و غصه اش را خورد.

ثانیاً من احتیاجی به کاری که حاج رسول و حاج رسول های دیگر برایم پیدا کنند ندارم! تر جیح می دهم از گرسنگی بمیرم و تن به کار پیشنهادی این قوم وقبيله ندهم. خبر چینی، آدم فروشی، نان مردم بریدن، کشتن و بکشتن دادن عزیزان مردم که کار نیست!

ثالثاً به هر کجای دنیا که برویم آسمان همین رنگ است. حتی در خارج کشور نیز حاج رسول ها و ادریس رمال ها هستند. اگر هم نباشند بزودی سر و کله شان در آنجاها نیز پیدا می شود. مگر اینکه خود فروشی، چاپلوسی و به همراه باد چرخیدن و نان به نرخ روز خوردن را از عده ی زیادی بگیری و زمینه ی رشدش را بخشکانی. این کار هم به نظر من غیر ممکن است. شاید روزی روزگاری مردم ما به این نتیجه برسند که معنی و مفهوم انسان بودن و زندگی انسانی چیز نیست سوای این اندیشه و تفکری که اکنون بر اذهان ما حکومت می کند. که آنهم زمان می طلبد. تا زمانیکه يك شبه انقلابی شدن و ضد انقلابی شدن رایج است و عده ای بر راحتی دست از باور و عقیده شان بر میدارند و بدون هیچ دلیل و مدرکی تغییر عقیده می دهند و به شکار همفکران سابقشان میپردازند و با دستان خود سینه های همزمانشان را هدف گلوله قرار میدهند تا ادریس رمالها باورشان کنند، در هیچ گوشه ی جهان نمیشود از يك زندگی راحت و بدون درد سر بر خور دار بود و نفسی بر راحتی کشید. حاج رسولها و خدای بی رحمشان همه جا هستند. داخل و خارج ندارد.

آهی سوزناک کشید و در جواب دخترش گفت:

– باید خون این مردم را عوض کرد. کاری که از عهده ی خدا نیز خارج است. آدم دلش به حال اقلیت کوچکی می سوزد که هر از چند گاهی در این مملکت رشد می کنند و بارور می شوند. اقلیتی که دارای طرز تفکر و سرشت دیگری هستند. چون باران بهاری می آیند و متأسفانه در شوره زار جهالت و ندانم کاری و بی تفاوتی دیگران بخار می شوند و از صفحه ی روزگار محو و نابود می شوند.

گریه را سر داد. به مشرق آسمان نگاه کرد. ستاره ی صبحگاهی را ندید. می دانست که تا دمیدن شفق و از راه رسیدن صبح وقتی نمانده است. چند شبانه روز بود که چشم بر هم نگذاشته بود و خواب به چشمان خسته اش که به جای اشک خون می باریدند، راه نیافته بود. دو دستی بر سرش کوبید و گفت:

– عزیزم، پاره ی تنم، جگر گوشه ام، نازنینم، تو نیز از سرشت دیگری بودی. تو وارث خون پدرم بودی. مادر بزرگ می گفت که پدرم چوب کله شقی و غرورش را خورده است. تو که کله شق نبودی. عزیز نردانه ی مادر، من چه بگویم؟ به چه گناهی ترا کشتند و خون پاکت را هدر دادند؟ تو که از هر معصومی، معصوم تر و پاکتر بودی. تو که آزارت بیک مورچه هم نرسیده بود. کدام بیرحم سنگ دلی راضی شد که قلب معصوم و مهربان ترا هدف قرار دهد؟ عزیز مادر! آن شمر تر از شمر کی بود؟ موقع مرگ به چه چیزی فکر می کردی؟ در آن لحظه چه آرزویی در دل داشتی؟ در پشت چشم بند سیاه، چشمان معصوم و بی گناهت نگران چه کسی بود؟ بفکر مردم بودی و آرزوی نجات و رهایی آنان را داشتی؟ مادر کدام مردم؟ این مردم لیاقت این همه بزرگواری و ایثار را ندارند! آنها قرنهاست که بر یزید این معاویه لعنت میفرستند اما شهامت و جرأت رویارویی با یزید های زنده ی امروزی را ندارند. جگر گوشه ی مادر! تو بفکر مردمی بودی که هر روز اعمال و کردار بدتر از یزیدها را می بینند، با گوشت و پوست و استخوان ظلمش را تحمل میکنند ولی برای خالی نبودن عریضه بر یزید این معاویه لعنت میفرستند. آیا چنین مردمی سزاوار از خود گذشتگی و ایثار شمایان هستند؟ این مردم برای علی اکبر امام حسین اشک می ریزند، بر مظلومیت زینب و رقیه و ام کلثوم گریه می کنند، در حالیکه در برابر مظلومیت و شهادت جوانان خودشان بی تفاوتند! این مردم غریب نواز و خودی کشند. آنان حس ندارند! قلب ندارند! عاطفه ندارند!

چشمانش را به آسمان شب دوخت:

– کجایی؟ چرا از این خون های بناحق ریخته شدی نمی پرسی که به چه گناهی کشته شدند؟ مگر نگفتی که هر حکومتی از کفر می ماند اما از ظلم نمی ماند؟ این همه ظلم و ستم را نمی بینی؟ گفته بودند که وقتی خون بی گناهی را بر زمین می ریزند، پایه های عرشت میلرزد و کاسه ی صبرت لبریز میشود! کو؟ کی؟ زبانه لال نکند اینهم دروغیست مثل بقیه ی دروغهایی که بتو نسبت می دهند؟ نکند کار هایت بر عکس است و آنچه در باره ات گفته اند، چهره ی وارونه و دگر گونه شده ی حقیقت است؟ پیشانی را بر روی بالش کوبید و گفت:

– بزرگیت را شکر! نیستی! تو اصلاً وجود نداری که کار هایت بر عکس باشد یا نباشد! تو حمله و جنایت مغول را ندیدی؟ تو بیداد عرب را مشاهده نکردی؟ تو نظاره گر ستم و جور یزیدیان نیستی؟ تو شمشیر تیز و برنده ای هستی، ساخته و پرداخته ی زورمندان، صیقل داده ی قدرتمندان و برکشیده ی ستمگران بمنظور ترساندن، مطیع کردن و زیر مهمیز کشیدن فقرا و مستمندان! همانهایی که در این دنیا دستشان به جایی بند نیست و در مواقع بدبختی و ذلت و ادبار هیچگونه تکیه گاه و جان پناهی ندارند. مردمی که در آن دنیا نیز مجبورند آتش دوزخ ترا تحمل نمایند!

اشتباه می کنم؟ تو بر این باوری؟ اگر من در مورد تو اشتباه میکنم، چرا قدرتمندان و زر اندوزان از تو نمی ترسند؟ چرا مجریان قوانین تو، که باید مدافع آبرو و شرف تو باشند، از تو وحشتی ندارند و بدون هیچ واهمه ای مرتکب انواع و اقسام جنایات می شوند؟ مگر نمی دانند که با ریختن خون بیگناهان، پایه های عرش ترا به لرزه در می آورند و دیگ خشم ترا لبریز می کنند؟

آنان از تو وحشتی ندارند! زیرا خودشان را بالاتر از تو می دانند و این تو هستی که در خدمت آنانی! باید هم چنین باشد! زیرا در حقیقت آنان خالق تو اند و در سپیده دم تاریخ تو را آفریدند تا در پناه تو بر گرده مردم سوار شوند!

مانند دیوانگان بنای خنده را گذاشت. در میان گریه و خنده گفت:

- خدایا مرا ببخش! از سر تقصیرات من بگذر! اصلاً اختیار دست خودم نیست و نمیدانم که چه می گویم! اگر بنا باشد که با ریختن خون هر بیگناهی پایه های عرش تو بلرزد! معلومست که پس از این زلزله ها سنگی روی سنگ بند نمانده است و تو منتهاست که زیر آوار مانده ای و صدای داد خواهی به گوش نرسیده است! مرا ببخش! از دست من گنهگار و رو سیاه کاری ساخته نیست! قادر نیستم برای نجات تو دست به اقدامی بزنم! حضرات حجج اسلام و آیت های رنگ و وارنگت نیز از تو غافل مانده اند. آنان بیشتر بفکر دوام و حفظ بقای حکومت هستند! آنان فرصت اندیشیدن به ترا ندارند. چرا باید به تو فکر کنند؟ حفظ حکومت تو بهر شکل و به هر قیمتی در اولویت قرار دارد. آنان بیشتر به این می اندیشند که هر روز تعداد افزون تری را در راه تو قربانی کنند. شبانه روز تلاش می کنند با ریختن خونهای بیشتری پایه های قدرتت را بر روی زمین محکم تر کنند تا مبادا خدای ناکرده دچار تزلزل گردد! برای این موجودات حقیر و خون آشام اهمیتی ندارد که پایه های عرشت می لرزند و یا نمی لرزند!

با هر دو دست بر سرش کوبید گفت:

- خداوندا! تو از من سیاه بخت و روزگار سیاه، بیچاره تر و در مانده تر هستی! احدى به فکر تو نیست و از تو خبری نمی گیرد. هیچکس خبر ندارد که سالهاست زیر آوار مانده ای و ملتسانه کمک می طلبی!

موهایش را چنگ زد. چشمان بی رمقش را چرخانید و به چهار گوشه ی آسمان نگاه کرد. به کهکشان راه شیری خیره شد و آهسته گفت:

- چرا اجازه دادی چون حیوانات درنده و وحشی بسوی طفلی معصوم و بیگناه دست درازی کنند؟ چرا؟ برای اینکه وارد بهشت نشود و قدم در آن عشرتکده ی متعفن نگذارد؟ تو دیدی؟ تو شاهد و ناظر اعمال آن دیو سیرتان بودی؟ مگر نمی گویند که در هر زمان و مکان حاضری و بر اعمال بندگانت نظارت می کنی؟ مگر نمی گویند که حتی برگی بدون خواست تو از درخت نمی افتد؟ مگر نمی گویند که هزار چشم داری و کوچکترین حرکت بندگانت را زیر نظر داری؟ آن حیوانات درنده در برابر چشمان تو به چنین جنابیتی دست زدند؟ شرمت نمی آید که آن دیو سیرتان آدمیخوار گناهشان را بیای تو می گذارند؟ از خجالت آب نمی شوی آنگاه که این جانیان، جنایت شنیعشان را بیای تو می نویسند و وقیحانه اعلام میدارند که به خاطر رضای تو دست به چنین کثافتکاریهایی می زنند؟

واقعا که بیش از حد شقی و سنگدلی! آیت های تو، بیرحمی، شقاوت، سنگدلی و سایر خصلتهای ضد بشری خود را از تو به عاریت گرفته اند!

یک هفته بعد از ملاقات اول سر و کله ی حاجی پیدا شد. بدون محافظ و لباس پاسداری. او پیراهنی سفید و ساده بر تن داشت و چون سایر برادران حزب الهی، آخرین دکمه ی پیراهنش را هم کپی بسته بود. بوی گلاب غلیظی که به سر و صورت و بدنش زده بود، با بوی گند عرق بدنش قاطی شده بود و از فاصله ی چند ده متری حال آدم را به هم می زد. حالت چهره و چشمانش نشان میداد که همین چند دقیقه پیش از پشت منقل و وافر بلند شده است. کیفور کیفور بود. کیف چرمی کوچکی در دست داشت که به احتمال بسیار قوی اسلحه کمربش را در آن جا داده بود.

بر خلاف مرتبه ی گذشته، بدون ترس و وحشت یا اهمه و دستپاچی با حاجی روبرو شد. با لیوانی شربت و استکانی چای از وی پذیرایی کرد. حاجی قدری از این ور و آن ور صحبت کرد و در باره ی پیروزیهای نیروهای اسلام در جبهه های نبرد حق علیه باطل داد سخن داد. او از پیشروی های شایان توجه پاسداران اسلام و بسیجیان جان برکف بسوی کربلا که منزلگاهی در مسیر قدس عزیز بود، خشنود و خرسند بود. او اظهار امید واری کرد که بزودی زود، نماز جماعت را به امامت خلیفه ی بزرگ الله و نایب بر حق امام زمان در قدس که قبیله ی اول مسلمین جهان محسوب می شد بجای آورند. او همچنین خشنود بود که توفیق مبارزه تا رفع فتنه در عالم و هموار کردن راه برای ظهور حضرت مهدی نصیبش شده است و می تواند شاهد ظهور حضرت و برقراری عدل و داد در سراسر گیتی باشد.

او سپس شمه ای در باره جبهه ی داخلی و پیروزی سربازان گمنام امام زمان بر گروهکهای ضد انقلاب و فریب خوردگان استکبار جهانی که با اشاره ی جهانخواران شرق و غرب به خدا و رسول بزرگوارش اعلان جنگ داده بودند و تصمیم داشتند ریشه شان از روی زمین بکنند، بیان داشت و با غرور و نخوت حیوانی اعلام کرد که تنها بچه های دوران انقلاب لیاقت زندگی در ام القریء اسلامی و بر خورداری از مواهب حکومت الله را دارند و تمام کسانی که به نحوی از انحا با فرهنگ طاغوت آشنایی دارند باید از بین بروند و نابود شوند.

در پایان حاجی گله کرد که چرا دخترش برای رفع مشکلات خود به او مراجعه نکرده است و کماکان با دوستان سابقش رفت و آمد می کند.

او برای حاجی توضیح داد که علت عدم مراجعه ی دخترش کم رویی و خجالت کشیدن و اینجور حرفهاست.

حاجی نپذیرفت و با لحنی محکم و شمرده ای گفت:

- برای من قابل قبول نیست! زیرا دخترتان آنقدر ها هم که شما میگویید خجالتی و کم رو نیست! علت عدم مراجعه اش را باید در جاهای دیگری جستجو کرد! او در وحله ی اول تحت تأثیر شما و در مرحله ی دوم تحت تأثیر دوستانش قرار دارد. به نظر من بیشتر آنها هستند که به او خط میدهند و راهنمایی می کنند. بی جهت به شما نگفتم که جلوی او را بگیرد و اجازه ندهید که با هر کس و ناکسی رفت و آمد کند. دوستان و اطرافیان دخترت اکثراً دختران و پسران فریب خورده ای هستند که به حساب خودشان جلوی نظام ایستاده اند و با آن ضدیت می کنند.

بند دلش پاره شد! با زیرکی به روی خودش نیاورد و خونسریش را حفظ کرد. تصمیم گرفت میدان را خالی نکند و در برابر سخنان حاجی مقاومت و پایداری نماید.

– شما اشتباه می کنید! من چرا باید به دخترم خط بدهم و ذهنیت او را نسبت به شما خراب نمایم؟ قبول کنید که در صورت سخن گفتن بر علیه شما، پای خودم هم بوسط می آید و با بر ملا شدن پاره ای مسائل دخترم را از دست می دهم. از طرف دیگر این جور وصله ها به دختر من نمی چسبند. او در سن و سالی نیست که بداند سیاست چیست و برگ کدام درخت است! تا چه برسد که دست به اقدامی بزند و جلوی نظام خدا بایستد.

حاجی متفکرانه جواب داد:

– شما کجایش را دیده اید؟ ضد انقلاب و نیروهای استکباری در بین دانش آموزان و دانشجویان ساده لوح نفوذ کرده و پایگاه دارند. آنان با تبلیغات مسمومشان مغز عده ی زیادی از دانش آموزان کم سن و سال را شستشو داده و از شاهراه اسلام عزیز منحرفشان کرده اند. در حال حاضر هزاران نفر از دانش آموزانی که حداکثر سنشان ده، دوازده سال است در بازداشتگاههای موقت سپاه بسر می برند و از سوی برادران مؤمن و دلسوز آموزش می بینند و ارشاد می شوند. فکرش را بکنید که دولت در این شرایط جنگی چه هزینه ای را تحمل می کند تا این فریب خوردگان را به راه راست هدایت کند و از چنگال تفکرات شیطانی گروهکها نجات بدهد! اینها سرمایه های این مملکتند که به خدمت اجانب و دشمنان اسلام عزیز در آمده اند! باید آنان را نجات داد! باید بفکر آنان بود!

– من نمی دانم که ضد انقلاب چه می گوید و تبلیغاتش برای بچه ها چه جذابیتهایی دارد. از سوی دیگر نمی دانم که در این مملکت چه معیاری برای انقلابی و ضد انقلابی وجود دارد و حد و مرزش تا کجاست. همین قدر میدانم که هر کاری بی علت نیست.

حاجی زیرکانه پرسید:

– در برابر خدا و نظام ایستادن چه علتی دارد؟ آنهم از سوی عده ای بچه ی کم سن و سال که دهنشان بوی شیر می دهد؟! – نمی دانم! شما فکر نمی کنید که عیب کار ممکن است در جاهای دیگری باشد؟ در جاهایی که زمینه ای بدست گروهکها داده و آنان با بهره برداری از آن زمینه ها جذابیتهایی برای کودکان ایجاد کرده اند؟ آیا شما از این بچه ها پرسیده اید؟ شاید همین ها که بقول شما توسط گروهکها شستشوی مغزی داده می شوند، حرفی برای گفتن داشته باشند و بدانند که عیب و نقص کار در کجاست.

حاجی نگاهی به وی کرد و گفت:

– می فرمودید! تصورش را هم نمی کردم که وارد دنیای سیاست شده باشی و حرفهای صدتایک غاز ضد انقلاب را تکرار کنی! چطور شده که بدنبال معیار انقلابی و ضد انقلابی می گردید؟ این بچه ها چه حرفی برای گفتن دارند؟ بنظر شما یک مشت بچه ی نفهم که بوی گند شیر از دهانشان می آید، چه حرفی می توانند داشته باشند؟ آنها از مسائل کشور و جهان چه می دانند؟ حکومت عدل علی، جامعه ی قسط، بند جیم و دال و هزار جفنگیاتی دیگر، خواست گروهکهای ضد انقلاب و اربابان خارجی آنهاست. نه این بچه های نیم جیبی!

اینک نوبت او بود که با تمسخر و ریشخند به حاجی بگوید:

– شما خیلی راحت همه چیز را ساده می کنید و از هر موضوعی نتیجه ی دلخواه خودتان را می گیرید. اگر بگویم اینها بچه اند. فوراً جواب میدهند که از کجا خبر دارید و چه وجه. اگر بگویم شاید حرفی برای گفتن دارند، می گویند یک مشت بچه که دهنشان بوی شیر می دهد، چه حرفی برای گفتن دارند؟ سیاست یک بام و دو هوا!

مگر همین بچه ها نبودند که جلوی ارتش قدرتمند سایه ی خدا ایستادند؟ مگر همین ها نبودند که با آتش زدن بانکها و ادارات دولتی راه را برای به حکومت رسیدن شما هموار کردند؟ چه شد که در مدت زمانی کوتاه به ضد انقلاب پیوستند و به شما و خدای شما اعلان جنگ دادند؟ شما خیلی راحت می گویند گروه های ضد انقلاب. مگر همین گروهها نبودند که سالهای سال با سایه ی خدا و رژیم منحوسش مبارزه کردند؟ مگر افراد همین گروهها سالهای سال در زندانهای شاه نبودند؟ مگر خود شما خواهان آزادی آنان از زندانها نشدید و شعار ندادید که: (زندانی سیاسی آزاد باید گردد)؟ مگر روحانیت مبارز شیعه! شاه را بخاطر دستگیری و اعدام همین گروهکی ها سر زنش نمی کردند و خواهان آزادیشان نبودند؟ مگر در تمام دوران انقلاب آنان در کنار مردم نبودند و سینه هایشان هدف گلوله های ارتشیان قرار نگرفت؟ حال چه شده؟ هیچ کس نمیداند! شاه رفت. قدرت حاصل شد و تمام؟ چشم دیدن گروهکها را ندارید و بیرحمانه به جانشان افتاده اید. چرا؟ برای اینکه آنها نیز از این نمذ کلاهی می خواهند؟ آنها نه برای خودشان، بلکه برای مردم بد بخت و فلک زده؛ برای کارگرانی که پیامبر بر دست های پینه بسته شان بوسه می زد؟ برای کشاورزانی که وارثین زمینند؟ برای کوخ نشینانی که هزاران بار بر کاخ نشینان ارجحیت و برتری دارند؟ هنگامه ی عجیبی است! عرق کارگر، در صورتی بر خون شهیدان برتری دارد که سرش را به زیر بیدازد و با شکم گرسنه و تن تب دار بر ثروت اربابان بیفزاید! دروغ نگفته اند که دو درویش در گلیمی بخشبند ولی دو پادشاه در اقلیمی ننگجند!

از همه ی اینها گذشته، برای اینکه بهانه ای در دست گروههای باصطلاح ضد انقلاب نباشد و نتوانند با تبلیغات خودشان مغز دیگران را شستشو بدهند و افکارشان را مسموم کنند، باید فکر اساسی کرد. بگیر و ببند و زندان و اعدام که فایده ای ندارد! سایه ی خدا هم همین کارها را کرد. قبل از او هم اینکارها را کردند. نتیجه ای نداد و در نهایت روسیاهی به ذغال ماند و در پایان آتش خشم و نفرت و انزجار مردم دامن آدمکشان و جنایتکاران را گرفت و بر بادشان داد. شما اگر راست می گویند، وعده هایی را که قبل از پیروزی انقلاب به مردم دادید، عملی کنید! نمی توانید؟ حداقل زندگی مردم را در حد دوران قبل از انقلاب نگهدارید! امنیت و آسایش را به مملکت برگردانید! احترام مردم را نگهدارید! آنگاه می بینید که ضد انقلاب هیچ کاری نمی

تواند بکند و زمینه ای برای گمراه کردن بچه های مردم پیدا نمی کند. آقایی کردن هزینه و مخارج دارد. نمی شود که به مردم هیچی نداد و زور هم گفت! جوانان به چه چیزتان دل خوش کنند؟ زبان خوش یا جیب پر پول و سفره رنگینتان؟ امروز بچه ها با خدا محاربه می کنند، فردا همه ی مردم به خیابانها می ریزند و خواهان بر کناری و محاکمه ی خدا می شوند! حاجی که سخت در مخمصه افتاده بود، بر آن شد تا از راهی دیگر وارد شود و آهنگی جدید ساز نماید. به ناچار لبخندی زد و گفت:

– من برای بحث سیاسی و گفتگو پیرامون مسائل انقلاب نیامده ام. حق نان و نمک و سلام و علیک مرا واداشت تا برای بار دوم خدمت برسم. دخترت برای من عزیزست! چه ما بخواهیم چه نخواهیم، مردم مرا بعنوان دایی صیغه ای او می شناسند. بویژه تجار محترم بازار و سرمایه داران شهر! اعتقادات و باور های مذهبی مردمست و نمی شود با آن شوخی کرد. طفل معصوم تحت تأثیر تو و دیگرانی که دوره اش کرده اند قرار گرفته و بد جوری توی درد سر افتاده است. اگر تا دیر نشده به کمکش نشتابیم و از این ورطه نجاتش ندهیم از دست خواهد رفت.

رنگش پرید و صورتش مثل گچ سفید شد. حاجی درست به هدف زده بود. زیرا با عنوان کردن این موضوع، نه تنها جلوی بحث سیاسی و بلبل زبانی او گرفته شد، بلکه کاملاً خلع سلاح شد و چون نره ای موم در چنگال حاجی قرار گرفت. هجوم به پاشنه ی آشیل! چه مصیبتی از این بالاتر؟ با به میان کشیدن پای دخترش و اعلام این موضوع که خطری تهدیدش میکند، کاری از دستش ساخته نبود و براحتی می شد او را به انجام هر کاری واداشت!

با دستپاچگی و وحشت از حاجی پرسید:

– چه درد سری؟ ترا به قبله ای که طواف کرده و کعبه ای که قفلش را گرفته ای بگو که چه خطری دخترم را تهدید می کند؟ از دست من چه کاری بر می آید؟

حاجی لبخندی رضایت‌مندانانه زد و گفت:

– من بخاطر جبران گذشته و جلب رضایت خاطر شما، حاضرم دست به هر کاری بزنم و به شرطی که شما از سر تقصیرات من بگذرید و مرا مورد بخشش قرار بدهید، حتی حاضرم خودم را توی درد سر بیندازم. اما نه درد سری پیش پا افتاده و بی ارزش. نجات دخترت از این وضعی که برایش پیش آمده، بنظرم کوچک و بی ارزش نیست و در صورت موفقیت من، ارزشش را دارد که گذشته ی مرا مورد بخشش قرار دهید و از سر گناهانم بگذرید.

با چشمانی اشک آلود و گریان گفت:

– می بخشم! به یا بوس امام رضا می روم و در حضور آقا، شما را می بخشم و از خدا هم می خواهم که از سر تقصیرات شما بگذرد! وقتی من بگذرم خدا هم گذشت می کند و شما را می بخشد!

– لازم نیست! همین قدر که خودت گذشت کنی کافیه. خدا خودش می بخشد. اما باید قول بدهی که در این باره چیزی به دخترت نگوئی! او نباید بو ببرد که من چیزی به شما گفته ام. در غیر اینصورت چیزی نمی گویم و مشکل دخترتان را بخودتان وا می گذارم. یعنی بخودتان مربوط است و من هیچگونه دخالتی نمی کنم.

– قول می دهم! قسم می خورم! به خاطر نجات دخترم هر خطری را به جان می خرم و هر کاری را که بگوئید می کنم. فقط دخترم را نجات بدهید و نگذارید که پایش بزدان و بازداشتگاه و این جور جاها بیفتد. حاضرم تن به هر خفت و خواری بدهم. خواهران زینب می شوم! خواهران زهر!! زندانبان زندان زنان می شوم. فقط دخترم را از من نگیرید!

حاجی تبسمی پیروزمندانانه کرد و گفت:

– بر زبان آوردن و افشای بعضی مطالب جرم است. مخصوصاً مطالبی که جنبه ی سرّی دارند و جزء اطلاعات محرمانه ی سپاه محسوب می شوند. اگر کسی این اخبار و اطلاعات را در جایی بیان کند، جاسوس محسوب می شود و باید اعدام شود. کار ساده ای نیست! طرف را می فرستند جایی که عرب نی انداخت. بنابراین باید حواست را کاملاً جمع کنی و کلمه ای از آنچه را که من بگویم بر زبان نیاوری! مخصوصاً جلوی دخترت! زیرا او فوراً موضوع را به اطلاع دوستانش می رساند و آنوقت فاتحه ی هر سه تای ما خوانده است. من، تو و دخترت. گفتم که افشای این اسرار خالی از خطر نیست. بمجرد اینکه سپاه بداند که من این اخبار را به تو گفته ام، می آیند به سراغ من و تو و روزگاران را سپاه می کنند. تکلیف دخترت هم که روشن است. عضویت در یگ گروه الحادی و محارب با خدا!

– گفتم که قول می دهم حرفی نزنم! زبانم کرم بزند اگر لب تر کنم! من به خاطر گل وجود دخترم تن به هر خواری و ذلتی میدهم. شما که خوب می دانید. اگر در گذشته وجود او نبود، می مردم و خودم را از شر زندگی نجات می دادم. اما چکنم که پای او در میان بود!

– خواری و ذلت کدامست؟ اگر به گفته های من توجه کنی و هر آنچه را که می گویم بپذیری، سر بلندی و افتخار نیز نصیب تو و دخترت می شود. چرا خواری و ذلت؟ باور کن که در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی از چنان قرب و منزلتی بر خوردار می شوی که هزاران نفر خوابش را هم نمی بینند. خدا ارحم الراحمین است. در برابر یگ عمل کوچک و یگ اقدام جزئی که باعث نجات مسلمین و تحکیم حکومت الله و استمرار مبانی اسلام عزیز گردد، قلم عفو و بخشش بر گناهان چندین و چند ساله ی افراد می کشند و در های بهشت برین را بر رویشان می گشایند. بیشتر کسانی که با جان دل به این حکومت خدمت می کنند برای تحکیمش می کوشند، گناهکاران و مجرمان قدیمند. از کم فروش و کلاه بردار گرفته تا دزد و آدمکش و فرساق. ماکه جای خود داریم و جزء بی گناهان و معصومان این امت محسوب می شویم.

- من به دنبال بهشت و کوثر و پاداش خدا نیستم. انتظار هم ندارم که خداوند قلم عفو بر گناهانم بکشد. بالاخره قیامتی هم هست! حساب و کتابی هم هست! تنها چیزی که برای من مهم است و از نان شب هم واجب ترست، نجات و حفظ جان دخترم است. من که در این دنیای بی رحم و بی در و پیکر جز او کسی را ندارم. خدا خودش کمک کند و دختر معصوم را در پناه لطف و کرم خودش نگهدارد.

مکثی کوتاه کرد. سپس با حالتی رقت انگیز به حاجی گفت:

- هر کاری از دست تو بر می آید! تو که در گذشته همه چیز مرا از من گرفتی! خواهش می کنم کاری به کار دخترم نداشته باش! خواهش میکنم! از سر تقصیرات تو می گذرم. دست و پایت را می بوسم. اگر باور نمی کنی مرا بکش و خیال خودت را راحت بنما! جانم را بگیر! هر بلایی که دوست داری بر سرم بیاور! اما دختر بیچاره ام را به حال خودش بگذار! کاری به کار این طفل معصوم نداشته باش! خودم را بگیر! پشت رادیو و تلویزیون بگویند که ضد انقلاب است! کافر حربیست! اعلام کنید که فاسد است و وجودش برای حکومت الله مضر است! هر چه دلتان می خواهد، به من بگویند و هر نسبتی که دوست دارید به من بدهید! هر اتهامی که دوست دارید به من ببندید! کاری به دخترم نداشته باشید! او که گناهی ندارد و مرتکب عمل خلافی نشده است.

بیش از این نتوانست خودش را نگهدارد. بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد. حاجی با زرنگی، قیافه ای غم گرفته و ناراحت بخود گرفت و گفت:

- چه خیر شده؟ مهلت میدهی حرفم را بزنم یا نه؟ اگر دندان روی جگر بگذاری و يك دقیقه آن زبان صاحب مرده ات را نگهداری، همه چیز را برایت توضیح می دهم. گفتم که همه چیز به اراده و تصمیم تو بستگی دارد! تو تنها کسی هستی که می توانی دخترت را نجات بدهی و یا نابود کنی! به خدای عالم و آدم قسم که از دست من کاری ساخته نیست. اگر می توانستم کاری بکنم که بلند نمی شدم بیایم اینجا و دست بدامن تو بشوم. کارم را می کردم و به دخترت می گفتم که بیاید و مواظب مادرش باشد. خداوند عالم شاهدست که سر رشته ی کار از دست من خارج شده و نمی توانم قدمی بر دارم. برادران لطف کردند و به من اجازه دادند که بیایم و با تو صحبت کنم. فرصتی که تا کنون به هیچکسی نداده اند. یارو را شب می گیرند و کله ی سحر اعدامش می کنند! کی بصره را برد؟ بلا! تمام شد و رفت! فرصتی برای رسیدگی و پرونده سازی و محاکمه نیست! منم دیدم که بهترین راه اینست که بیایم سراغ تو. حالا آینده و سرنوشت دخترت برایت مهم است؟ خوب! به حرفهایم گوش بده! مهم نیست؟ دعوا نداریم. هم خودت را راحت کن و هم دیگران را. با کولی بازی و شیون که کاری درست نمیشود! اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و با التماس گفت:

- دیگر حرفی نمی زنم! قول میدهم! خواهش می کنم ناراحت نشوید. به بزرگوارى خودت بیخش! دخترم را نجات بدهید!

- خیلی خوب! من که زبانم مو در آورد. يك دقیقه دندان روی جگر بگذار و گوش کن که چه می گویم.

برادران سپاه در چند شبانه روز گذشته، تعدادی از اعضا و هواداران گروهکهای ضد انقلابی را در خانه های تیمی دستگیر کرده اند! این بی پدر و مادر ها هم که دهانشان چفت و بست ندارد! به مجرد رسیدن به زندان توبه می کنند و همه چیز را می گویند! چند نفری از این دستگیر شدگان در بازجوییها خود اعتراف کرده اند که دختر شما مسئول تشکیلاتی آنها بوده است. تشکیلاتی که بر علیه نظام مقدس اسلامی مشغول توطئه و تحریکات ضد انقلابی است. این اعترافات یعنی دستگیری، یعنی زندان، یعنی شکنجه و در نهایت یعنی اعدام!

فریاد کشید:

- دروغ است! دروغ است! تو میخواهی مرا نابود کنی. به همین دلیل انگشت به روی دخترم گذاشته ای و کمر به نابودی او بسته ای! خواهش می کنم برای يك بار هم که شده در زندگیت رحم و مروت داشته باش! از زندگی چه میخواهی؟ با این توطئه ها به کجا می رسی؟ از پرونده سازی و تهمت زدن به يك طفل معصوم به کجا می رسی و چه سودی عایدت میشود؟ خواهش می کنم رحم داشته باش!

حاجی خونسرد و آرام پوزخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون! آمدیم ثواب کنیم، کباب هم شدیم! زن حسابی آخر من یا دیگران چه دشمنی و عداوتی نسبت به تو و دخترت داریم؟ اصلاً تو کی هستی که من بخوام کمر به نابودی تو ببندم؟ اگر بخوام ترا نابود کنم و از شرت خلاص شوم که کاری ندارد! فکر می کنی سنگ بزرگی هستی و از میان برداشتنت کار مشکلیست؟ اگر همین الان گلتم را در بیاورم و يك گلوله ی ناقابل در مغزت خالی کنم چه می شود؟ فکر می کنی دنیا به آخر می رسد؟ از تو بزرگترش را اعدام کردند و آب از آب تکان نخورد! گنده تر از تو هم هیچ غلطی نمی توانند بکنند!

سرش را تکان داد. آهی بلند کشید و در ادامه گفت:

- نکند فکر می کنی که به خاطر موجود نازنینی چون تو به محاکمه ام می کشانند و دارم میزنند؟ کشتن تو برای من کاری ندارد! اگر می بینی که آمده ام و در اینجا نشسته ام، فقط و فقط بخاطر نجات تو و دختر ضد انقلاب است! آنهم نه بخاطر تو! بلکه بخاطر وجدان و شرف خودم و دینی که فکر می کنم نسبت به آن دختر دارم! از طرفی دیگر، دلم بحال تو موجود فلک زده و بد بخت می سوزد! توی این شهر مرا بعنوان برادر تو و دایی آن بچه می شناسند! برای اینکه فردا مردم کوچه و بازار تف و لعنتم نکنند و زیادتیر از دهن گنده شان حرفی نزنند، این کار را می کنم! گر نه دخترت محارب است! ضد انقلاب است! در برابر نظام جمهوری اسلامی و حکومت الله ایستاده است و توطئه می کند! چه فکر کرده ای؟ باندازه ی کافی هم سند و مدرک و شاهد بر علیه اش وجود دارد! از تو می پرسم! راستی راستی چه فکری کرده و می کنی؟ آخه تو کی هستی؟ دخترت چکاره است؟ در

این مملکت کسی پیدا نمی شود تا به حرفهای تو گوش بدهد و فریادهای گوش خراشت را تحمل کند! تو که از آیت الله های این مملکت دم کلفت تر و سر و زبان دار تر نیستی! چند تا از بچه هایشان را اعدام کرده اند؟ چند نفرشان را تا حالا پشت تلویزیون آورده اند تا بگویند که ضد انقلاب بوده اند و از استکبار پول می گرفته اند؟ معیار انقلابی و ضد انقلابی را ما معین می کنیم! تشکیل پرونده و بررسی و رسیدگی لازم نیست! کی میخواهد رسیدگی بکند تا ما جوابگو باشیم و وحشتی داشته باشیم؟ نفسی تازه کرد و چنین ادامه داد:

– فکر میکنی کی هستی؟ یا دخترت کی هست و برای این جامعه چه ارزشی دارد؟ کسانی اعدام شدند و بدرک فرستاده شدند که خودشان یا خانواده هایشان می توانستند هزارتا مثل تو و دخترت را يك میلیون بار بخرند و آزاد کنند! آنها خیلی هم بر و بیا داشته و دارند! دیده و شنیده ای که هیچ غلطی نتوانستند بکنند و جیکشان هم در نیامد! ما با کسی یا کسانی که جلویمان بایستند و چوب لای چرخمان بگذارند شوخی نداریم! نابودشان می کنیم! هستی شان را بر باد می دهیم! شعارمان هم اینست که هرکسی و هر مقامی که جلوی نظام بایستد، باید نابود شود! اینها را گفتیم که بدانی ببخود و بی جهت نیامده ام اینجا تا حرف های صد نیم غاز ترا بشنوم! تو برای من همانی هستی که در بندر بودی! یک وسیله ی درآمد! یک ابزار کار! بنابر این شلوغش نکن و بگذار حرفم را بزنی! با شلوغ بازی و داد و قال به جایی نمی رسیم! منظورم اینست که نه تنها کاری درست نمی شود، بلکه خرابتر هم می شود! الآن در وضعیتی هستیم که نجات دخترت تنها از عهده ی تو که مادرش هستی بر می آید! آنها از راه اصولی و منطقی. دوست داری دخترت را نجات بدهی؟ بسم الله! در غیر این صورت خودت را برای عزا داری و ماتم آماده کن!

در مانده و مستأصل نگاهی به حاجی انداخت و گفت:

– خیلی خوب! خداوند ترا از برادری من کم نکند! چه باید بکنم؟ چطور می توانم جگر گوشه ام را از مرگ و نابودی نجات بدهم؟

حاجی دستی برپیش کشید و تبسم کنان گفت:

– این شد حرف حسابی! باید يك راه حل درست و حسابی پیدا کرد. البته من راهش را پیدا کرده ام. می ماند تصمیم تو که باید نشان بدهی تا چه اندازه به سرنوشت دخترت علاقه مندی! در باره ی این راه حل با حجت الاسلام والمسلمین حاج آقا ادریس امام جمعه ی محترم و نماینده امام هم صحبت کرده ام. حاج آقا علاوه بر اینکه مردی فاضل و دانشمند، فهیمده و خداپرست هستند! در انساندوستی و کمک به همنوع نیز رو دست ندارند. در کشور ما، بدبختانه افرادی چون حاج آقا کمتر پیدا می شوند. افرادی که از نظر فضل و کمال و بشر دوستی به پای ایشان برسند انگشت شمارند. دلپش هم واضح و روشن است. کسانی که سالها در سنگر مبارزه بوده و بر علیه بیدادگری طاغوت و طاغوتیان جنگیده اند و در سخت ترین شرایط ممکنه در کنار مردم مانده و بر علیه زورمندان و ستمگران رزمیده باشند، کم و انگشت شمارند. ایشان با درد جامعه ی ما آشنایی دارند و بهتر از هرکسی می دانند که این مردم چه می گویند و چه میخواهند! به همین دلیل عجولانه تصمیم نمی گیرند و بی گذار به آب نمیزنند. به هر پیشنهادی که در بر گیرنده ی منافع مردم و احقاق حقوق حقه ی آنان باشد، به دقت گوش می دهند، مطالعه می فرمایند و با سعه ی صدر جواب می دهند.

ایشان پس از استماع پیشنهاد من، موافقت کردند و دست و بال مرا باز گذاشتند تا هر جور که صلاح می دانم عمل نمایم. بگذریم که حاج آقا کلی بر سر من منت گذاشتند و گفتند که (چون مسئله مربوط به همشیره زاده است قوانین را نادیده می گیریم و چند روزی چشممان را می بندیم. بنا براین شما را آزاد و مختار می گذاریم تا هر طور که صلاح می دانید قضیه را حل و فصل کنید). تو باید بدانی که چنین فرصتی به هیچ کس داده نمیشود و هر کسی نمی تواند از چنین امکانی بر خور دار گردد. کم نیستند حجج اسلام و روحانیون طراز اولی که برای حفظ حاکمیت الله و نجات اسلام عزیز حکم اعدام فرزندان و جگر گوشه گان خودشان را با دست و دلبازی تمام صادر کرده اند و آنان را به جوخه های مرگ سپرده اند! اسلام نیاز به خون دارد! هر از چند گاهی باید خونی تازه در رگهای جاری نمود و گلستانش را با خونهای تازه آبیاری کرد! این سنت را امام حسین و یاران با وفایش برای ما به ارث نهاده اند.

مسئله ی من با دیگران فرق می کند! اولاً من خودم را مدیون تو و دخترت می دانم و به نحوی باید این دین را جبران کنم. از سوی دیگر هیچکس مثل من از وضعیت زندگی تو با خبر نیست و نمی داند که تو در این دنیا بغیر از همین دختر کس و کاری نداری. بنا براین وظیفه ی من بود که دست بدامن حاج آقا ادریس بشوم و از وی بخواهم که به شیوه ای خدا پسندانه و بشر دوستانه قضیه را حل کند. باشد که کمکی به تو شده باشد و دخترت را بی خود و بی جهت از دست ندهی!

– خداوند بزرگ به شما و همه ی کسانی که بفکر نجات بندگان خدا و دختر من هستند اجر و عزت بدهد. من که نمی توانم زحمات شما را جبران کنم. به همین جهت از خدا می خواهم تا خودش کمکتان کند و همینطور که بفکر من و دخترم هستید و با نجات او، دل شکسته ی مرا شاد می کنید، خدا خودش پشت و پناهتان باشد و در تمام مراحل زندگی دلتان را شاد بکند. امیدوارم که از زندگیتان خیر ببینید!

حاجی که راضی به نظر می رسید و به هدفش نزدیک می شد، گفت:

– متشکرم! واقعاً من در روی تو شرمنده ام و همیشه خودم را خجالت زده احساس می کنم. درست است که در توبه باز است و آدمیزاد میتواند در برابر گناهان خود توبه کند و از خداوند بزرگ طلب مغفرت نماید، اما اگر بتواند به طریقی رضایت خاطر طرف مقابل را فراهم نماید، خداوند عالمیان سریعتر و راحت تر گناهانش را می بخشد و او را مورد عفو و بخشش خود قرار می دهد. دریای رحمت پروردگار نهایی ندارد! روی همین حساب فکر کردم که به کمک تو بشتابم و با نجات دخترت از

مخمسه ای که کمتر کسی از آن نجات یافته است، گذشته را تا اندازه ای جبران کنم و زمینه ی آسودگی وجدان و خاطر را فراهم نمایم! البته این کار بدون یاری و مساعدت شما امکان پذیر نیست. در مرحله ی نخست همه چیز به تصمیم و اراده ی تو بستگی دارد. می ماند مراحل بعدی که به من و حاج آقا اندریس مربوط میشود. آنرا نیز ما خودمان با کمک و همفکری یکدیگر حل و فصلش میکنیم و قال قضیه را می کنیم.

– شما همه اش می گوید که به تصمیم من بستگی دارد. من که نمیدانم چه تصمیمی باید بگیرم! چه کاری از دست من ساخته است؟ گفتم که بخاطر نجات جان دخترم تن به هر ذلت و خواری می دهم! می خواهید از این شهر میروم! این تکه زمین را هم به انقلاب می بخشم! ناراحتید؟ از این شهر که هیچ، از این مملکت میروم! به جایی میروم که در محدوده ی حکومت الله نباشد! فقط چند روزی به من مهلت بدهید! دست دخترم را می گیرم و میروم! قسم می خورم که تا آخر عمر پشت سرم را هم نگاه نکنم!

حاجی خنده ای کرد و گفت:

– از این مملکت میروم که نشد حرف! تمام کسانی که گیر افتاده و اکنون در زندان به سر می برند حاضرند از این کشور بروند و پشت سرشان را نگاه نکنند! اینکه راه حل نشد! اگر دروازه های مملکت را باز کنند عده ی زیادی حاضرند بروند! بالاخره ما هم وظایفی داریم و در مقابل انقلاب متعهدیم! انقلاب و حکومت باید به هر طریق ممکن حفظ شود! راه نجات انقلاب و حفظ آن در برابر دسیسه های مخالفین و دشمنان اسلام ممکن نیست مگر اینکه مخالفین و توطئه گران بروند! منتها نه به خارج از کشور، بلکه به آن دنیا! به درك اسفل السافلین! چون فقط مرده ها ساکنند و درد سر نمی آفرینند!

در رابطه با نجات دخترت و رهایی او از مهلکه ای که در آن افتاده است، تو باید کاری بکنی! منظورم اینست که دست به يك فداکاری بزنی! رفتن تو و دخترت از این شهر و این مملکت که دردی را دوا نمی کند!

بفکری عمیق فرو رفت و چند لحظه ساکت ماند. حاجی عجله ای نداشت و نمی خواست کار را خراب کند. زیرا تا اینجا بد نبود و کارها بر وفق مرادش پیش رفته بود. به چهره ی حاجی زل زد. با سر در گمی پرسید:

– چه کاری باید بکنم؟

حاجی پیروزمندانه جواب داد:

– ببین! با اعترافاتی که روی دخترت کرده اند و مسئولیتهایی که او در تشکیلات الحادیشان دارد، می بایست چند روز پیش دستگیر و زندانی میشد. ریش گرو گذاشتم و خواهش کردم که اینکار را نکنند. زیرا میخوام او را از این وضعیت نجات بدهم. البته به کمک تو! اگر همین حالا خودم را کنار بکشم و به برادران پاسدار بگویم که هر کاری صلاح می دانید بکنید! پس از پنج دقیقه او را دستگیر و زندانی می کنند. بعدش چه خواهد شد و چه بلایی بروزگارش می آورند، نمی دانم! همینقدر می دانم که با این همه جرم زنده نخواهد ماند. من کسانی را می شناسم که جریشان هزار بار از دخترت کمتر بوده است. اما بر اساس قوانین الهی، محارب با خدا و رسول خدا و مفسد فی الارض شناخته شده و اعدام شده اند. نا گفته نگذارم که چون اعدام دختران باکره معصیت دارد، دخترت قبل از اعدام به عقد و نکاح یکی از برادران در می آید. اینها را می گویم که بدانی برای تو راه دومی وجود ندارد. برای نجات او باید يك کار کوچک و بدون درد سر را قبول کنی. این کار خیلی ساده و پیش پا افتاده است و هیچ مشکلی برای تو یا دخترت ایجاد نمی کند. خیلی ساده و راحت!

خنده ی کریهه ی کرد و در ادامه ی سخنانش گفت:

– آره، خیلی ساده و راحت! فکر نکن که می خواهیم شق القمر کنی و یا کوه اُخ را جابجا نمایی!

سرای وجودش می لرزید. چندان می شد. بدنش خیس عرق بود. راه به جایی نداشت و نمی دانست که به کجا و به کی پناه ببرد. نا امید و درمانده تر از همیشه پرسید:

– چه کار باید بکنم؟ تو که مرا نصف جان کردی!

حاجی با تغییر جواب داد:

– من چرا نصف جان کرده ام؟ هر چه می کنی از دست خودت و دخترت می کنی. مرا هم در کنار خودتان به دردرس انداخته و کار و زندگیمان را به هم ریخته اید.

نالان و اشک ریزان گفت:

– معذرت می خواهم! حالا بگو که من چه باید بکنم؟ از دست من چه کاری ساخته است؟

– بلند می شویم، چادرت را می پوشی و می رویم به ستاد خبری سپاه پاسداران. در آنجا می نشینی و اجازه می دهی تا يك فیلم دو دقیقه ای از تو بگیرند.

خنده ای تلخ برلبانش نشست. با بی حوصلگی گفت:

– فیلم از من؟ فیلم دو دقیقه ای من به چه دردتان می خورد؟ برای نجات اسلام و مسلمین لازم است؟

حاجی با حالتی نیمه عصبی جواب داد:

– چرا برای نجات اسلام و مسلمین؟ اسلام و مسلمین به وجود تو و افرادی مثل تو نیازی ندارند! تا چه برسد به فیلمت! این فیلم برای نجات جان دخترت ضد انقلاب و لا مذهب لازمست!

– خواهش میکنم از دست من عصبانی نشوید! خوب فیلم را گرفتید، بعدش چه باید بکنم؟

– تو در برابر دوربین بعنوان يك مادر ایرانی که به سرنوشت انقلاب و اسلام عزیز علاقمندست و استقرار و حاکمیت آنرا بالاتر و مهم تر از سرنوشت بچه اش میداند، اعلام میکنی که بعلت عشق به اسلام و مسلمین و احساس مسئولیتی که در قبال رهبر

انقلاب داری، خواهان دستگیری و مجازات یگانه دخترت که عضو فعال سازمان منافقین است، می باشی. تو بعنوان يك مادر نمونه از برادران پاسدار و بسیجیان رزمنده می خواهی تا در ریشه کن نمودن ضد انقلاب کوتاهی نکنند و شر این جرثومه های فساد را از سر مسلمین و اسلام کم کنند! بدیگر پدران و مادران نیز توصیه می کنی تا بمنظور نجات انقلاب نسبت به معرفی فرزندانشان که به نحوی از انحا فریب ضد انقلاب را خورده و در دام آنان افتاده اند به اقدام مشابه دست بزنند. والسلام! دخترت به خاطر این فداکاری به تو بخشیده و آزاد می شود و از این گرفتاری نجات پیدا می کند.

با دهانی باز و چشمانی متحیر به چهره ی حاجی خیره مانده بود. زبانش به تکه ای چوب تبدیل شده و قدرت تکلم نداشت. حاجی دستانش را در دست گرفت و تکان داد. سپس به آرامی گفت:

- چی شده؟ چرا شوکه شدی؟ قول شرف می دهم که هیچ اتفاقی نیفتد. امشب دخترت را جلوی چشم همسایه ها دستگیر و به محل سپاه میبرند. فردا پس از پخش فیلم او را آزاد می کنند تا به خانه بر گردد. همین و بس. در عوض تا پایان عمر می توانی او را در کنار خودت داشته باشی و به وجودش افتخار کنی.

ستاره ی صبحگاهی خودش را از پشت کوههای مشرق بالا کشید. خودش را بر روی بستر خالی دخترش انداخت. بالش را در بغل گرفت و چون موجودی که حنجره اش را بریده باشند، با آخرین رمق نالید:

- عزیز دُرَدانه ی مادر. رو سیاه خودم. بدبخت ما در ت!

پایان

ثالث كة ثة :

- ۱- در كوره راه تبعيد (شعر)
 - ۲- سيخونكي و... (شعر)
 - ۳- زمستان (شعر)
 - ۴- بحران در كائنات (نمايشنامه)
 - ۵- در خلوت خانه ي وحشت (داستان)
 - ۶- مانيفست حزب كمونيست (مقدمه و تصحيح)
- بمناسبت يكصد و پنجاهمين سال انتشار اين اثر داهيانه ي كارل ماركس و فريدرش انگلس